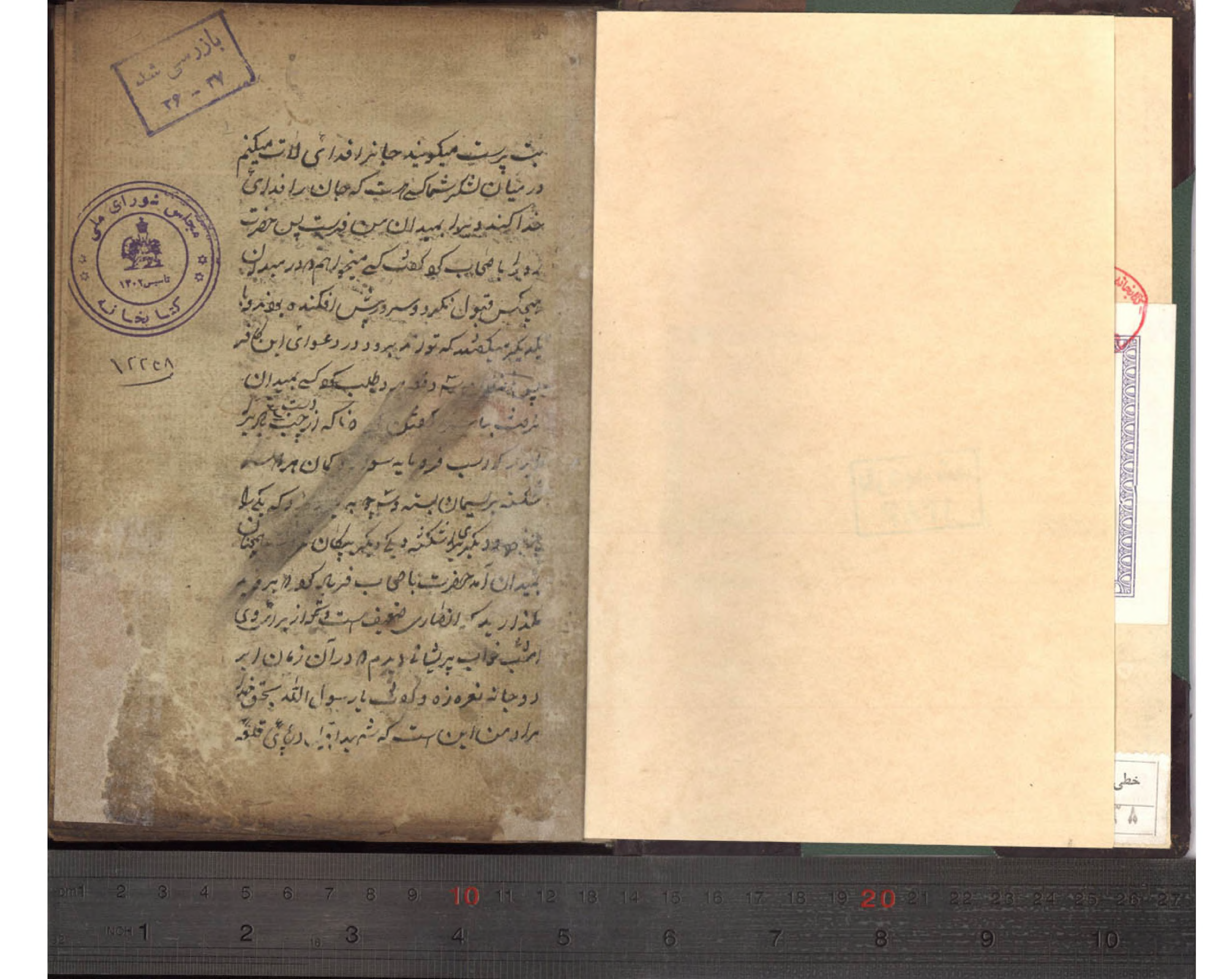


بت پرست میگویند جانها را فدای لات میکنیم
در میان لشکر شما کسی هست که جان را فدای
خدا کند و بیرون بمیدان من فرست پس حضرت
رو بیاران اصحاب کرد گفت کیست که منجو را هم در میدان
هیچ کس قبول نکرد و سر در پیش افگنده بودند و
بلند نکرده میگفتند که تو را نمیرود در دعوای این کافر
[illegible] دیگر در طلب کرد کیست بمیدان
رفتن با [illegible] گفتن [illegible] ها که از حیث دست برابر
[illegible] کرد رسب فرمایه سوی [illegible] کمان هر [illegible]
شکسته بر سیمان بسته دست چوبه [illegible] دیگر بکی را
[illegible] دیگر بیرون شکسته و یکی دیگر پیکان [illegible] همچنان
بمیدان آمد حضرت اصحاب فرمایه که [illegible] بر [illegible]
طلبدار رید که انصاری ضعیف هست و تو از برادری
امشب خواب پریشان دیدم ام در آن زمان ابو
دوجانه نعره زده و گفت یا رسول الله بحق خدا
مراد من این هست که شهید آید در پای قلعه

سلاسل من باشم پس سید عالم رخصت داد تا بمیدان
چون فضل ان ملعون را چشم بر او افتاد بخندید
و گفت مگر بر تو رحم نکرده بمیدان من فرستاده‌اند
ننگ مرا آید که بر چه چون تو جوان حرب کنم و این تیر و
در کمان داری من او را بر مردان میگیرم ابودجانه
گفت ای ملعون در پیش خدا آسان است مرا
بر تو ظفر ده کمان را در کشید و کشاد و بزد تیر را بر دهان
او را بکوچید از پس سر بدر آمد آن ملعون از اسب
در افتاد جان بمالک دوزخ داد ابودجانه
گفت و پیر رفت به حواله فرستاد و گفت الهی فرا
وثنا سید انبیا او را چنین عادتی بود که بر دست من
هلاک گردانید چون نعمان برادرش این کشته دید
ابودجانه را دشنام داد و پیش آمد ابودجانه تیر
نشسته ابر کمان نهاد آن کافر سپر بر سر کشید ابودجانه
بزد بر سینه‌اش آن ملعون بر خاک افتاد من بعد
غلامان بمیدان آمد ابودجانه تیر را بکمان کرد و نشسته

بزد

بزد بر چشم وی که تیر از پشت سرش بیرون رفت
و بر خاک افتاد او جان بمالک دوزخ سپرد
چون بطال گبر اشتعال بدید باد در سرش جهید و گفت
چه میگوئی و زبیر گفت بدون تو اجل این
قحطیان بر دست کسی نیست چون بطال
این سخن استماع کرد بانگ بر کرگدن
زد و روی بمیدان نهاد و حربه بر سپرش
او در خدمت حضرت ابوجهم بر آن گبر اندازه
شتافت و عرض کرد با حضرت پدر من است
که بمیدان آمده و کسی حریف این ظالم
نیست مگر خدا دفع این ظالم کند چون آن
ملعون بر ابودجانه رسید تیغ آبدار از نیام
کشید و حواله نمود ابودجانه را سپر نبود
کمان را عوض سپر بر سر کشید و روی پس کرد
گفت یا محمد گواه باش که میگویم اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد و ان محمد الرسول الله

واشهد ان علی ولی الله پس بطال آن شمشیر را
بر فرق ابودجانه زد چنانکه تا هوش از تنش رفت
من بعد نعره زد و مرد خواست که در آن زمان
خواهرزاده ابودجانه سعد وقاص تیری در کمان
نهاد آهنگ میدان کرد پس بطال دید که سواری
تیر در کمان کرده می آید سپر در سر کشید چون
سعد وقاص تیر را بینداخت بر سر بطال در
گذشت و بکمر رسید ریزه ریزه شد و خواست
از زور مرکب بگذرد بطال دست دراز کرده
کمر وی را بگرفت و از زین بر کند و بر سر دست
نگه داشت و نعره زد که ای محمد میخواستم این
مرد را چنان بر زمین بزنم اینکه او نرم شود
ولیکن بلا دست و شماتت میکنند یاد کرده ام
بحق خدا پرست را نکشم پس نعره زد تا عادی بیاید
و او را بر دست و بر قلعه برد من به سر دو طلب کرد
خالد ولید رفت و گرفتار شد ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر

و عبدالرحمن

و عبد الرحمن عوف و حذیفه یمانی از انصاری
هفتاد کس که دیگر گرفتار شدند من بعد ابوالمحجن کرد
رفت و بسیار بکوشید و گرفتار شد القصه کار تنگی
که تا وقت میدان آنکه فرسا داشته شد خندید هر یک
اشتر میخواست که بمیدان رود پیغمبر خدا بگذاشت
و همی گفت صبر کن ای علی اگر تو گرفتار شوی لشکر را
همه میکشد بر نه توقف کن تا من دعا کنم و هیچ
باشم که چه خبر میرسد بعد از آن رسول الله
روی سوی آسمان کرد و گفت اکنون از تو مدد میطلبیم
پس آنکه آواز شهپر جبرئیل بگوشش رسید سلام کرد
و گفت یا رب تعالی میفرماید که علی را بده و میخواهی یا ملائکه
آسمان را تا هزار ملائک بفرستم تا هر ملک
هر یک تازیانه و نیزه و کافر را بر دار زنند و یکی را
بمشرق اندازند یکی را بمغرب و اکبر عدو که جای
بد آنکه یقین بوده شما چو بار کرده اکنون قبر از چاه
آب میکشد تا شاه مردان وضو ساخته نماز گزارد

از اینجا نعره زن و علی را بخوان تا بیاید و این کافران را
بگیرد چون رسول خدا از وحی فارغ شد گفت
یا مالک اینک خبر فتح رسانید چه از آن براه مکه
نگاه کرد شتربانان همراه بوده در زمان چیزی بر در
کوه بانگ گفته کو ای پیغمبر خدا علی را ده نعره زد یا علی
ادرکنی خداوند عالم آواز پیغمبر را بگوش علی رسانید
چون شاه مردان آواز محمد را شنید بدان جناب
نگاه کرد پیغمبر را در پای قلعه سلاسل دید با صحاب
پس بطال کبر را در میدان ... روی بقبض کرده
دشمنان شتر ها را بمدینه برده اند زیرا من در پای قلعه
سلاسل در پس سر پیغمبر ادرکنی خواهم کرد ایشان را
روان کرد و خود سوار گردید تازیانه بر دلدل زد
در یک چشم زدن بپای قلعه رسید که هنوز بطال
کبر در میدان نعره میزد شاه مردان دلدل را
در آب راند و از برج قلعه کافران دیدند
یک جوان نورانی پشمینه پوش از راه مکه در رسید

دالبرالی

او اسب را قدرتی نیست که در آب براند و سم اسب او
تر نشد و پیش حضرت محمد رسید و سلام کرد
بر سر آمد تا پای پیغمبر را ببوسد که رسول خدا
دست کنار گرفت و سر و رویش را ببوسید و گفت
یا علی اصحاب را به بین که چه قدر غمگین شده اند
یا علی آنکه فردا در میدان استاده است و پیرا
بطال کبر می نامند و صد و سی بنده خدا را گرفته
برده در قلعه خوب نیر شده حکم خدا چنین است
که تو او را بگیری شاه مردان گفت منت
دارم بر دلدل سوار شد اصحاب زبان اری
صلوات میفرستادند پس بطال گفت مرد میدان
من شاه مردان سر راه بطال را گرفته فرمود
که من اما چون بنگریست بطال بنگریست
امان پشمینه پوش سواره دزیر گفته بود مرید
که راه بر وی بگیرد رفت گفت ای اعرابی
نامت را بگوی تا بنام بر دست من کشته شوی

دلیلایت تو هرگز سواری ندیدم حضرت فرمود
که نام من اسد الله الغالب است چون
بطال نام اسد الله شنید سخن مادرش بیاد آمد
گفت ای اسد الله امروز مرا رخصت ده
که من امروز صد و سی پهلوان گرفته ام و تو یکی
زور بازو آنچه دانی که بیدستی بر گمو فردا حرب
کنیم شاه مردان فرمود که ای بطال تغییر خواهی
دروغ گفته اگر امروز و اگر فردا که تو بدست
من کشته خواهی شد مگر از سر صدق مسلمان شوی
چون مرا سوگند دادی برو رخصت گفتم امیر
المومنین بازگشت نزد پیغمبر صلی آمد رسول گفت
یا علی چرا باز گشتی گفت آنکه مرا سوگند داد که
فردا حرب کنم باز حضرت آن شب بطاعت
گذرانید و بطال گبر بقلعه در آمد بگفت صد و
سی چوب زیر زمین فرو کوفته و هر شش چوب
هر چوبها پیچیدند به گرازان موکلند گفت چون

فردا

فردا بحرب گاه رویم شما اینها را چوب زنید
تا ناله کنند چون روز شد طبل جنگ زدند
و از قلعه بیرون آمدند چهار صد کس و گنار
خندق صف کشیدند و خود در میدان آمده
نعره زد که ای محمد امروز هیچکس را بمیدان من
مفرست الا آن اسد الله را چون شاه مر
دان آن سخن را شنید بانگ بر دلدل زده
در روی میدان نهاد چون پیش رفت آن
ملعون را چشم امیر المومنین افتاد نعره زد
و گفت ای اسد الله چه از آنکه دیروز فرستادی زن
تو بود امروز ازان من است شاه مردان
فرمود که این وهم معلوم میشود بطال گفت
که ترا زره و جوشن نیست شاه مردان گفت
همه چیز هست گفت چرا نپوشیده حضرت فرمود
مرا ننگ بود که به جنگ تو زره و جوشن بپوشم
بطال چون شنید در قهر رفت و نیزه حواله کرد

گفت بگیرم بیک طعن نیزه ترا بر زمین زنم
چون نزدیک آمد شاه مردان دست دراز
کرد و سر نیزه او را بگرفت و از دستش بیرون کرد
و دور انداخت بطال چون چنان دید عمود را
برکشید و حواله تارک شاه مردان کرد حضرت دست
دراز کرده بند دستش را گرفت با عمود و دست راست
زنجیر کمرش را داد و او را در ربود و نزد پیغمبر آورد
و بر زمینش زد بانگ اژدر فرمود تا وی را ببندند
و در برابر پیغمبر خدا بداشتند رسول خدا روی
مبارک را بسوی آن ملعون کرد گفت چه میگوئی
در یگانگی خدا و رسالت محمد مصطفی علیهم یا در بت
پرستی باشی گفت اگر من خدای را بشناسم
آن ملعون فکر کرد و با خود گفت اینها را بازی
دهم و آنچه ایشان گویند چنان کنم تا از آن
بقلعه روم آن خدا پرستان را چوب زنم و اگر صد
سال بنشینند نتوانند که این قلعه را بگیرند گفت

ای محمد

ای محمد ایمان بر من بگوی سید عالم ایمان بفرمود
بعد از آنکه از در را گفت دستش باز کن شاه
مردان گفت مرا دل نمیدهد که ایمان او درست
باشد از صدق رسول فرمود چون ایمان عرضه کرد
بند از دست او بردار چون دستش باز کرد سالار
آن ملعون پای پیغمبر را بوسید و عرض کرد یا رسول
مرا رخصت ده تا بروم آن مسلمانان را
رخصت دهم و دلداری کنم و نزد شما آرم سید عالم
وی را رخصت داد چون بطال کبر بقلعه در آمد گفت
تا جنگ طبل زدند و گفتند اینجا دیوان نتوانید ما را
از راه بدر برید و بر آن صد و سی تن بنیاد چوب
زدن کردند چون پیغمبر خدا را خبر دادند سوار گردید
در برابر قلعه در آمد بروایت هیجده روز جنگ
کردند چهار تن از لشکر اسلام شهید شدند و در
روز نوزدهم جابر انصاری مصلحت دید منجنیق
بسازند و سنگ چند انداختند سید عالم رخصت داد

پس چوبهای قوی آوردند در زمین فرو بردند
یک پله منجنیق را چند و چند روز به تمام کردند و
در روی نهادند و چهار صد تن در کشیدند و بر پای کردند
و به بند انداختند صد گز از قلعه در گذشت و هیچ آفتی بقلعه
نرسید آن روز ده سنگ انداختند و روز دیگر
ده دیگر کار نکرد غرض روز بیست و پنجم آفتاب
طلوع کرد آواز عمرو معدی کرب بگوش مرتضی علی رسید
که گفت یا محمد مرا پس از این طاقت نیست هر روز
مرا چوب میزنند چون امیر المؤمنین این سخن بشنید
آب از دیده روان گردانید و بنزد رسول خدا آمد
سید عالم گفت یا علی چه حال داری گفت یا رسول الله
مرادی دارم و خواهم بر آورده گردانی گفت چیست
گفت آن است مرا رخصت دهی که در پله منجنیق
نشسته مرا از این موضع در قلعه اندازند تا این
قلعه را مسخر کنم یا در راه خدا شربت شهادت
بچشم چون رسول خدا آن سخن بشنید بگریست

بگفت

بگفت یا علی یکزمان صبر کن مرا از دل ندا آید که
من ترا در قلعه اندازیم چون رسول خدا این
سخن فرمود امیر را دیگر سخن نماند روایت است
که چون شاه مردان این سخن بشنید روی بسوی آسمان
کرد و گفت خدایا از تو میخواهم که جبرئیل را بمحمد فرستی
تا او را خبر کند که او مرا در منجنیق گذارد و در قلعه
اندازد که در آن دم آواز شهپر جبرئیل بگوش
حضرت محمد رسید آستین خود را حمایل کرده
جبرئیل فرمود که یا محمد باری تعالی میفرماید که ما هر پیغمبری
را بنا فرستادیم معجزی دادیم و در برابر هر معجزی
معجزی بولی خود دادیم اکنون مانده است که بنمایم
معجز ابراهیم این بوده که او را در آتش انداختند
ما بروی گلستان گردانیدیم امروز ولی ما در منجنیق
بنشیند او در میان تیر و نیزه و شمشیر اندازند
و بقول وی عمل کنید ما او را چنانچه ابراهیم را
نگاه داشتیم او را نگاه داریم چون رسول خدا

ازو هی فارغ کرد پس گفت علی اکنون حکم حضرت
که بروی پس شاه مردان در پله منجنیق گذشت
چهار صد مرد زورمند طنابها را گرفتند و هر چند
قوت کردند نتوانستند او را از جای بجنبانند پس
گفت یا رسول الله زور نبوت میباید شما کرم کنید
دست مبارک بر این طناب رسانید تا من از
پله منجنیق بیرون روم اما در روایت چنین آمده
که چون شاه مردان در منجنیق نشست آن وزیر
جهود بر بالای قلعه دید رو به بطال کرد گفت
ای پادشاه اگر قبول من کنی خوب و اگر نه من
تو و هر که در این قلعه هست را هر روز کشته میشویم
گفت ای وزیر چه دیدی گفت بدانکه علی بن
ابی طالب را دیدم که محمد در منجنیق نشانده و در
خواهد انداخت و صلاح آن است که آنچه تیغ
و خنجر و کارد و شمشیر و نیزه که در این قلعه هم
میرسد همه را در زمین بپا زنند تا چون علی فرود

بر سر کارد و نیزه و تیر و خنجر زد و پس بطال گبر
قبول نمود و امر کرد همچنین کردند را یک وجب
زمین خالی نماند اما چون رسول خدا دست
بدان طناب رسانید شاه مردان اسم
اعظم خواند و پا بر زمین زد بسان مرغ بال
زد بر روی هوا بمقدار پنجاه گز بلکه بیشتر
دنگاه بقلعه کرد یک وجب زمین خالی ندید
اندرد آید پس در آن قلعه چاهی کنده بود
از برای آب عرض وی صد گز حضرت امیر
هر دو قدم خود را در آن چاه قرار داد و
تنگ چاه رسید بطال گبر در آنجا حاضر بود
سنگ بزرگ بر داشته بر روی چاه گذاشت
غرض گفت تا آن تیرها و خنجرها را از زمین گرفته
بچاه می انداختند اما حضرت امیر در تنگ چاه
ایستاده گشت و سنگ را یک یک گرفته بر سر
خود میکذاشت و بالا می آمد هنوز دوازده گز

مانده بود که بقدرت ایزد تعالی خیبر کهنه بروی
براین چنان زده که چهل گز دور انداخته چو
از چاه بیرون آورده یک ساعت بود که پیغمبر خدا
آواز شاه مردان را نشنیده بود نعره و آواز
بت پرستان را میشنید که میکشند علی در چاه است
در چاه را پر کنید تا از قلعه بیرون رویم کار محمد
بسازیم اولاد آدم از این مهر غمگین بود
اما چون شاه مردان از چاه بیرون آمد
ذو الفقار را از غلاف برکشید و نعره الله اکبر
بر جگر کشید اول ذو الفقار را بر سر بطال
چنان بزد که از میان دو پا بیرون آمد
بعد از آن هر بار که تکبیر میکرد بضرب ذو الفقار
هشتاد ملعون را بر خاک می انداخت تا آن
ده هزار کافر را که بر سر چاه بود بکشت اما
چون شاه مردان صد و سی صحابه را برگشاد و از
قلعه بیرون آورد و آن هزار کس که از قلعه

بزیر

بزیر آمده بودند پیش پیغمبر آمدند و ایمان آوردند
پس در آن نوبت پیرزن بطال خود را بنزدیک
پیغمبر رسانید و از غم فرزند بگریست پیغمبر فرمود
تا سر پسرش را بر تن نهادند حضرت دعا گو
دان پسر زنده گوید و آن قلعه را بگیر پسر برد
و رو براه مدینه نهادند بفتح و نصرت آمدند
والله اعلم بالصواب مسئله ٥ سئوال پرسید
که علی را از معرکه بها امیر است راویان اخبار چنین
روایت کرده اند که چون از قلعه سلاسل باز
گردید مسلمانان آنرا اهرا بلند بود پیش پیغمبر
را هر اکرم که و وقتی شبانه روز باب نرسیدند
اصحاب بغایت تشنه شدند تا روز چهارم
از شدت تشنگی جمعی بفغان آمدند سید عالم گفت
یا علی تو دلدل را از دست چپ بران من
از دست راست بروم تا هر کدام باب
رسیم خبر دهیم پس آنگه روان گردیدند

اما چون حضرت امیر از دره بالا بر سر کوهی رسید
گله گوسفندی دید حقه و جوانی را لباس پاد
شاهی در بر کرده و چوبی از زر سرخ در دست و بر
بالای سنگی ایستاده متحیر شاه مردان پیش خود
گفت اگر این شبان است لباس پادشاهانه کجا
آورده است آنچه نسبت بچوپانان دارد
جامه مستعمل است اما چون جوان نظر کرد مرد پیر را
دید که از صلابت او زمین و زمان میلرزد
حیران گردید از سر سنگ پایین آمد و تعظیم
کرد شاه ولایت مشاهده کرد که در گفتن او
دید گفت ایجوان مرد این گله گوسفند
از آن کیست و شبان این گله در کجا است
آنجوان میخواست در سخن گوید دید از
آن دره ما ره نوری پیدا گردید چنانکه رو
شنی آن نور از آفتاب بیشتر بود پس آنجوان
روی شاه مردان کرد و گفت ای اعرابی نورانی
چه کسی

چه کس است که روی او چون ماه تابان میدرخشد
چون شاه مردان نگاه بدان جانب کرد چشمش
بروی ماه محمد افتاد گفت ایجوان پیغمبر خدا است
و نام او محمد مصطفی است و منم علی المرتضی آن جوان
نام محمد شنید بخت و سلام کرد و رسول جواب سلام
باز داد و گفت ایجوان چه نام داری گفت
نام من عماری ابن است و پسر غفار فارسی ام
و این بلات پدر من است و پدر مرا پنجاه هزار
گوسفند بود بدان و آگاه باشی یا محمد یکروز
ایلچی از نزد شما آمد و نامه آورده بود پدرم
نامه شما را پاره کرد و ایلچی شما را بکشت از آن
تاریخ تا این زمان چهار سال است و خدای
شما بلا بر ما گماشته از پنجاه هزار گوسفند این
چهار هزار مانده و اینها نیز رمقی از حیات ندارند
رسول خدا فرمود که چه چیز است عرض کرد یا محمد
در آن انبته نگاه کن تا بر شما معلوم گردد

چون رسول خدا نگاه کرد پشته دید بسیار خرم و چشمه
آب روان و درخت چناری سر در فلک
کشیده از دیگانی قوی چیلک اد درازی وی هزار
گز بود بالای آن درخت پیچیده و بسیار ازو شاخ
وی بر دن که در آن گوسفندان نگاه میکرد
رسول خدا بدان جوان گفت دشتبان شما
کجاست عرض کرد از تشنگی مرد و بیرم روزی
گذشت کسی که برود از دشتبان من خبری
بیاورد امرای وی گفتند ای پادشاه در چهل
سال شصت نوبت رفتی با پنجاه هزار مرد جنگی
با اژدها شصت بار قاشو تنها را بکشتن دادی
و خود گریخته باز آمدی و نتوانستی از آن
چشمه یکقطره آب بخوری ما جانها را نیافتیم
بدان کوه سار رویم بنده غمگین گردید
چون من این حال بدیدم برخواستم و گفتم
من بروم خبر بیاورم پس آنکه بر مرکب

سوار

سوار گردیدم و امروز نهم روز است که از قلعه
اسطخر بیرون آمدم و شش روز است تا بدین جا
رسیدم و آن اسب من است که از تشنگی مر
ده است و دشتبان نیز از بی آبی حیات نجات
رسیده و حتی بعوض آب شیر خوردیم اما
امروز در پستانهای گوسفند شیر نمانده بود
و من نیز از تشنگی حالی ندارم چون سخن تمام
کرد اصحاب در رسیدند سید عالم گفت
ای عمار یاسر چون در این منزل آمدند ملک
ما را رخصت ده تا از گوسفندان شیر بدو
شیم بعوض آب شیر بخوریم عمار یاسر گفت
این گوسفندان را شیر نیست و از تشنگی جان ندارند
تا من شما را رخصت دادم تا ببینم که چه
خواهید کرد از بهر آنکه من شنیده ام که پیغمبران
معجزها نموده اند تو نیز دعوی پیغمبری میکنی
چون سید عالم رخصت یافت بر گوسفندی روی کرد و گفت

یا علی گوسفند انرا نزد من آور عمار یاسر دید
ای امیر المومنین گوسفند را بکریدست تو گوئی
که مرده بود زنده گوید بقدرت خدای تعالی
پستانهای وی پر از شیر گوید و حضرت رسول
سلمانرا گفت بدوشید همچنان شاه مردان
یک یک را می آورد و پیغمبر دست مبارک بر پستانهای
وی میمالید و آبی بر کاسه میدوشید نه بعوض
آب شیر میخوردند و بجای آب شیر در دیگ
که طعام پخته و شیر برنج آنروز مانده عمار
یاسر چون به یه بت در گون در آورد
زمین زد بشکست و از سر صدق مسلمان شد
بعد از آن پیغمبر در خیمه نشست بفرمود یا علی الله
نامه بنوشت سید عالم گردن مهر کرد و گفت
از شما مردی میخواهم که این نامه نزدیک
عنقای فارسی برد و از برای من جواب
بیاورد جماعتی گفتند آن ملعون بر ایلچی آ

اوست ایلچی شما را کشته است پس عمار یاسر پیش آمد
عرض کرد یا محمد این کار من است نامه را بمن
ده تا من ببرم و جواب بیاورم بجدت پیغمبر
سید عالم گفت تو مهمان مائی باید دیگری
برود عمار یاسر خاموش کرد حضرت دو
دفعه دیگر با اصحاب گفت کسی قبول نکرد عمار
یاسر باز برخاست و عرض کرد یا محمد مرا دستوری
ده تا نامه را ببرم بنزد پدرم و او را دلالت
کنم اگر مرا غضب کند و بکشد جانم فدای تو باد
القصه رسول خدا نامه را به او داد و گفت آن
تو ضایع گوید تو پیاده نتوانی رفت و دیو را
بحضرت امیر گو گفت یا علی این دعا را اگر
میخوانی یاد کرد و برو همراه عمار یاسر دیگر
تعلیم ده چگونه پیش عنقای فارسی رفتی پس شاه
مردان با عمار یاسر رفت تا آن شب از اسب او
برده بود چون شاه مردان آن دعا را برخواند

اسب زنده گو برو برجست چون عمار یاسر آنچنان دید
حیران بماند و شکر حق بجای آورد و بعد از آن
شاه مردان بعمار یاسر فرمود که چون ببارگاه
بدروی روی دست ادب بر سینه نه و سلام
کن و بگوی سلام من و در این بارگاه بروی
کسی بار که بداند و بشناسد که در جمله عالم خدا یکیست
و محمد رسول اوست و علی ولی خداست چون
بدرست بر تو غضب کند بگوی ای رسول از
جانب محمد و آل ظالم بر رسول کشتن نیست هیچ
پادشاه رسول را کشته به از آن نامه را بده
تا برخواند و جوابش را بنویسد بستان و بیا پس
عمار یاسر دست و پای شاه مردان را ببوسید
و وداع کرد آنروز تا شب راه رفت چون آفتاب
طالع گو بر بالای بلندی برآمد که قلعه در برابرش
فتاده بود با نیز اچشم در راه بود دید که سواری
بر آن قلعه برآمد چون نزدیک رسید و برا
بشناخت

بشناخت و گفت امروز سه روز است که پادشاه
از غم پسرش طعام نخورده و شراب ننوشیده
من بروم خبر مژده برم پس بتعجیل دوید در بار
گاه پادشاه رفت و گفت ای پادشاه غم مخور
م اینک پسرت عمار یاسر آمد چون آنکافر
این سخن بشنید بانگ بر وزیر زد و گفت برو و به
استقبال کنید و بعد او را نزد من آورید اول
یاسر بوی برادر روان شد چون در وا
باز کردند عمار گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و مرکب خود را در شهر راند یاسر پیش رفت
و دست عمار را ببوسید و گفت ای برادر
هرگز روی تو را بدین خوبی ندیدم و نمیدانم
بتی را در کون داشتی چه شد عمار گفت
ای برادر روشنی روی من از آن است
که دیدار پیغمبر آخرزمان را دیدم و بدرست
دین مسلمان شدم و بت شکستم غرض امرا

دو وزرا می آمدند و وی را در میان گرفته تا و
زیر ده بالا دست وزیران عنبرشت جهود عمار بود
دشمن همیر فند گفت ای عمار یاسر سه روز
هست که طعام و شراب نخورده اگر بدانم تو پدرت
مسلمان شدی بر تو غضب خواهم کرد چون عمار این
سخن استماع نمود دست بر کون انجهود زد
و گفت ای ملعون امروز است که پدرم مسلمان
شود و بت را بشکند و خدای عالم را بشناسد
چون انجهود این سخن بشنید بهم برآمد و دوان
دوان خود را به پادشاه رسانید و گفت ای پادشاه
پسرت گمراه شده از بت پرستی برگشته به
محمد عربی [illegible] بیرد چون عتقای
فارسی این [illegible] جامه بر تن
بپوشید و [illegible] وزیر را بزد و گفت وی پیش
من آورید که ببینم سخن وزیر اعظم صدق
است یا کذب پس عمار یاسر در بارگاه در آمد

و هر دو دست

و هر دو دست بر سینه گرفت و گفت السلام
علیک و سلام من در این بارگاه بر هر
کسی باد که بداند خدا یکیست و محمد رسول خداست
و علی ولی او است چون عتقای فارسی و قوم
او بشنیدند از صفت نام خدا بلرزه در
آمدند و عتقا با [illegible] عمار نزد گفت ای پسر
کدام را میگوئید و کدام خدا است که من بتو دادم
چه گوئی عمار گفت از کون من افتاد
و بشکست چیز بی زوال است نتوان او را
بخدائی پرستیدن من دانستم خدای
محمد بی زوال است عتقا چون این سخن بشنید
گفت ای پسر فدائی محمد تو چه مقدار زر
دارد عمار در جواب گفت هر چه در دنیاست
از آن خدا است و ما همه بندگان وی ایم
اما شیطان شما را گمراه کرده چون عتقای
فارسی این بشنید بانگ بر نه یان زد

که بگیرید این خداپرست را ببندید که عاشق شده
پاره پاره کنیدش من از وی بیزارم آتش غیرت
شمشیرها برکشیدند و قصد کشتن وی کردند عمار
یاسر مرد دلیر بود از هزار مرد اندیشه
نداشت چون چنان دید تیغ از نیام برکشید
بر فرق که فرو زد که تا کمرش بشکافت و بر
میان یکی دیگر زد که همچون خیار تر به دو نیم کرد
و نعره زد که من رسولم از جانب
محمد به رسالت آمدم کدام پادشاه نامه بخواند
ایلچی را گفت چون عقفار فارسی بشنید بفر
مود تا نامه گرفته به وزیر گفت بخوان چون
وزیر سر نامه را واکرد و سطر اول را که رنگ او
زرد شد و بلرزه درآمد عقفار گفت زود باش
گفت ای پادشاه می ترسم که بخوانم بر من
غضب کنی و ببری از تنم سرم اگر سوگند یاد
می کنی مرا نکشی تا من بخوانم آنچه در این
مکتوبت

مکتوبت آن ملعون بلات و منات سوگند
خورد که تو را نیازارم نامه را برخواند وزیر
گفت ای پادشاه محمد عربی نوشته است اول
به نام آنکه نکس غیرت مشترک الی الق خلایق
با اللّٰه ملک القادری که به حرکات طناب
و چوب در هم کشیده شقه ایوان نه فلک اعظم
نامه از نزد من که پیغمبر آخر الزمانم محمد مصطفی صلی
اللّٰه علیه و آله نزد تو که عقفار فارسی
چون نامه مرا نزد تو خوانند باید که در دم
بیایی و به رسالت محمد که منم و امامت ابن عم
من علی ابن ابی طالب اقرار کنی و به جمیع
با قوم بیا تا این بلا را از سر تو دور
کنم والسلام چون عقفا این بشنید مثل مار
بر خود به پیچید و گفت محمد چه سحر نموده
سحر بهتر از این و چهار هزار کوسفند از
برکت وی قوت گرفته ولیتا شانی المدان

برسیر شده تا من از ایشان بخوردیم و طعام بخوریم
دیگر آنکه دیگر آنکه به عاشق علی اسب من را زنده
کو بادام از تشنگی مرده بود ای پدر بر کو از دین
بت پرستی و از کار ننگ و رزی کز راست تو خدا
را بشناس که مرا و ترا و همه هژده هزار عالم
آفریده و او را هیچ زوال نیست عنقا چون این
سخن بشنید از وی تخت برجست و کمر بربست
بکرفت و او را زد و بر زمین زد و گفت
دستهای او را ببندند و خود بر تخت نشست
جلاد را بفرمود که زود باش گوش این
پس جلاد خواست که او را مقتول سازد گوا
چشمش ببندد عماد بانگ بر وی زد که چرا
چشم مرا می بندی میخواهی در همین ساعت بخشم
همه در بهشت بخرامم عنقا بانگ بر جلاد زد
ای دست بریده سر بر خاک افکن تا دیگر
اسم خدای دیده دانه برد که من طاقت

شنیدن

شنیدن ندارم اگر یکبار دیگر نام خدای
را دهد او را ببرد و تو او را بکشته باشی من تو را
به دو نیم زنم جلاد تیغ برکشید و قصد عماد کرد
در آن زمان برادرش برجست و شمشیر
برکشید و بر گردن جلاد زد و سر او را در پای
برادر انداخت و پیش آمد در پهلوی برادر
خود بنشست و گفت ای پدر هر چه برادرم
میگوید نیک بود محمد عربی از برای فایده
آمده است اول برخیز نزدیک وی
رو اگر اژدها را از سر ما دور کرد دین
وی قبول کن و اگر نه دروغ گوی شد
آن دم با وی حرب کن برادرم را کشتنی
نیست اگر حکم کنی مرا هم بکشی اول
فرمائی که مرا بکشند و بعد از آن برادرم را
زیرا که من بی برادر زنده نمیتوانم بود و
برادر گوش آن ملعون که گفت ای پادشاه

مصلحت آن است که عمار را خلعت داده بفرستی
به پیش محمد تا بگوید که فردا پدرم می آید اگر تو
این بلا را از سر ما دفع کنی ایشان مسلمان
شوند چون پسرت برود بگوئی تا پنجاه هزار گبر
زره بپوشند جز بالای زره جامه و رخت
بپوشند من بو جبیر را در بند کن ما و تو و لشکر
برویم و آشنایان محمد که بسیار محال است کیفیت
او در برابر ایشان روی پیش شاه بفرمود تا دستهای
عمار را بازگونه و دیرا خلعت داد و گفت
ای پسر برادر راست میگوید اکنون تو برو
و خبر محمد رسان و بگوی که پدرم فردا میرسد تا تو
این بلا را از سر ما دفع کنی همگی مسلمان شوند نیز
چون عمار پسر برفت آن ملعون بفرمود
تا پسر را بند کردند و صد چوب زدند و بزندان
بردند گفت از کار محمد فارغ شوم کار او
و عمار را درم مگر ایشان را بکشم تا دلم قرار گیرد

من چه بفرمود پنجاه هزار مرد مکمل شدند و در
بالای زره خلعت پوشیدند و لبس خلایق نیز
باز ایشان روان شدند و میگفتند ما برویم و
این محمد را ببینیم و تفرج کنیم ما با این اژدها چه
میکنند اما عمار پسرم از قلعه بیرون آمد بتعجیل
میرفت تا نزدیک پیغمبر ندا رسید سلام کرد
و پای حضرت را بوسید و هر چه که دیده و شنیده بود
بیان نمود و بعد گفت ما فردا طلوع آفتاب
پدرم با برادر و راهی آن شهر میرسند تا شمار و
دغا را برطرف رسانند که ایشان مسلمان میشوند
سید عالم فرمود که برادر ترا صد چوب زدند
و در بند کردند و خود بجنگ ما می آیند چون آن
روز شب درگذشت و شب در آمد قمر راه ده داد
برخاسته لبست عطارد و دوات مرکب نگشت
نورا ندرا سیاهی کشید شب اندر جهان بار
شاهی کشید چون روز دیگر آفتاب طلوع کرد

عمرا ئیه ضمیری در برابر رسول خدا در آمد و گفت
یا رسول الله اینک عنقائی فارسی پنجاه هزار
مرد زره پوش همه خلعتها بر بالای زره پوشیده
و پنجاه هزار مرد دیگر از عامهٔ مملکت رسیدند و
اعتقاد ایشان آنست که حرب کنند با شما
رسول خدا گفت باک نباشد روی با ایجاب کو
و گفت شما نیز سوار شوید چون کوشکها قبه پدید
بیا و علامت پنجاه هزار مرد پیدا شد چون عنقای
فارسی انجمن لشکر در رسید نیز فرمود تا صف راست
کنند ترتیب بستند و علمها بر راست کردند چون
کرد بر طرف شد در محمد و لشکر اسلام نظر
کرد و شادی نمود و نیز دو گفته بدند بعد از آن
عنقا روی بوزیر جهود کرد گفت آن کیست
ام بر دست راست وی پشمینه در پوشیده ام
زرد و جلالت عظیمی پیدا است آن جهود گفت
آن محمد عربی است که سپاه ما ابر سلابعوض حیدر
اکر تو

بر سر خود داشته و پشمینه پوشیده بر عقب وی ابا
طالب است آنگاه گفت امروز آن روز است
که من ایشان را بزاری زار بکشم در آن
زمان عمار یاسر پیش محمد در برابر عنقا آمد
گفت ای پدر مسلمان شو که از دست محمد از سر
تو در گور شد آن ملعون گفت ای برده محمد را
بگوی که اگر خدای تو بر حق است و راست میگوید
اول دفع اژدر بکن و بعد ما را بخدای خود
دعوت کن پس عمار یاسر آمد پیش رسول خدا
احوال باز گفت سید عالم گفت یا علی اول
برو در میدان و او را بگوی که اگر من از جنگ اژدها
از سر شما دور کنم میباید که بی عذر و بهانه مسلمان
شوید و اگر نه میان ما و شما حرب خواهد شد
من بجز برد بار آن اژدها بگوی آنچه دانسته بازگوید
پس وی خدا بمیدان رفت آنچه پیغمبر فرموده بود
باز گفت و بعد از دلدل پیاده گردید تا تبرک

اژدر رسید آنچه از دستان شاه مردان بود زمین
بر آورد و نعره زد یا علی بلا است و هیچکس چنین تندی
پیش بلا نرفت چون آن کافران چنان دیدند
با خود گفتند اژدری که پنجاه هزار کس را زیر و
زبر میکرد یک مرد بحرب او میرود عجب دلیر
مردیست آن لشکر را چشم بر شاه مردان بود
اژدر خود را بر درخت پیچیده بود و سر از میان
دو شاخ درخت بیرون کرده در نور محمد و علی مینگریست
و گاه بر لشکر کفار بصلابت نظر میکرد دست بر سینه
بند در سینه میلرزیدند در آن زمان شاه مردان
اژدر را که گفته شد قدم مبارک بر سینه نهاد و اژدر
چون اژدر نگاه مردی دید که از صلابت وی زمین
در زمان میلرزید از درخت پایین آمد چون کافران
دیدند که اژدر خود را از درخت باز کرد راه گریز نهادند
و نعره زد مرد ای که تو علی ابن ابی طالب در کام
اژدر نهاد پس آن اژدها چون غار دهان باز کرده

بغرید و نعره زد چنانکه از صلابت آن نعره سپید کافران
زهره بدرید بعد از آن قلاب نفس را در کمر
امیر المؤمنین بند کرد و در گشته آن حضرت چهار پای
در زمین محکم کرد چنانکه یک وجب در زمین فرو نشست
و بر دم میدمید و سنگهای هزار من و ده هزار
من مثل باد از دست راست و از دست
چپ جدا می انداخت اژدر مهربانی چون بکام
وی برسید چون توتیا نرم میکرد پس در
آن زمان شاه مردان یک نعره الله اکبر از جگر
بر کشید از زمین و زمان بلرزه در آمد و هفت هزار در نصف
کافر زهره پاره شدند و دیگران از هوش رفتند
بعد بهوش آمدند با یکدیگر میگفتند هرگز این اژ
دها بدین صلابت نعره نمیزد و اژدها هم از
نعره شاه مردان بیهوش گردید پس شاه مردان
بانگ بر وی زد گفت ای بدبخت منم علی ابن
ابی طالب و آن پیغمبر آخر زمان است آن مردم

آن سخن استماع نمودند و بدیدند که در آن زمان
اژدر نعره زد پوست وی بترکید و از میان
پوست جوانی بیرون آمد مثل ماه چهارده شبه
و دو ابروانش پیوسته بود و دست ادب بر سینه نهاده
بر شاه مردان سلام کرد و دست و پای ورا
بوسید و همچو غلام در پیش سر مولای خود بایستاد
تا نزدیک حضرت محمد رسید و آواز بلند بر روی
ماه محمد سلام کرد و دست و پای پیغمبر آخر الزمان را
بوسید رسول خدا بفرمود ای جوان تو کیستی
و در شکل اژدر چون در آمدی با آواز بلند بگو تا
این مردم بشنوند آن جوان با آواز بلند گفت یا محمد
بدانکه پدرم در زمان سلیمان پیغمبر بود و پادشاه
پریان بود بگذشت مرا بگذاشت بدین شکل و
شمایل داشتم نزد ملک سلیمان بردند پدرم
جهود پادشاه بود نام من فیروز شاه چون سلیمان
مرا بدید در زمان دست بدعا برداشت در پیش خدا

گفت

گفت یارب اینجوانرا هم بدین صورت دار
تا به بیند روی ماه مصطفی و سلیمان پیغمبر روی بمن کرد
گفت ای جوان چنین روی دیدار محمد را به بینی بسلام
من بده و برسان و بگوی که سلیمان ابن داود
و دو گفت لا اله الا الله محمد الرسول الله و علیاً
ولی الله پس بمن گفت در سر این چشمه ناز
بگذار و بمان تا دیدار محمد را در این سر چشمه
خواهی دید من در ماه یکمرتبه بر سر این چشمه ها
آمدم و نماز میکردم و انتظاری دیدار شما میکشیدم
تا یکروز بر سر این چشمه جوانمرد دهقانی فارسی
دیدم که زهر مار میکرد و مرا معلوم شده بود
که شما دعوی نبوت کرده اید او قبول نکرد
خود را بصورت اژدها کردم اکنون مدت
چهار سال است که نگذاشتم که بت پرستان
آب از این چشمه بخورند پس رسول خدا او را
مرخص فرمود و گفت که قوم را بدین دلالت کن

و مارا با این کفار بگذار رفیر در شاه هر دو از کوکبه
هوا کرد وقت عفقای فارسی بانک بر لشکر زد و کفت
ای بت پرستان بجام ننوانند ما را فریب داد
اکر در میدان بیایند دست برد خود را بنمایم
چون امیر المومنین این سخن بشنید دستوری
خواست و دلدل در میدان راند و بانک
بر آن ملعون زد که ای ناپاک تو با من شرط
کردی که بعد را از سر تو رفع کنم مسلمان شوی
اکنون بی حیائی میکنی عفقای فارسی جسم بر
علی ابن ابی طالب انداخت چون علی بدان صلابت دید
عمود بر زد و کفت ای علی بدان خدائی که میپرستی
باز کرد و محمد را بفرست تا معجزه از وی درخواهم
علی باز کردید در رسول خدا بمیدان رفت عفقا
کفت ای پیغمبر خدا امروز ما ترا معجزه دعوت کرده ایم
اکنون تو معجزه را بنما کفت چه معجزه میخواهی
کفت ای محمد این سنک بزرگ را در اینجا که هست

اکر

اکر بدعای تو شکافته کردد و درختی با شاخ
از وی بیرون آید و بر هر شاخ وی میوه شود با یک
رنک مختلف ما دانستیم و سیب و انار من بجه
با شتی در آید و برکهای او را بریزد و آواز
از برکها بر آید که خدای محمد حق است من از
بت پرستی برکردم پیغمبر خدا علی را طلب کرد
کفت یا علی جبرئیل از این معجزه مرا خبر داد
اکنون تو آمین بکو تا من دعا کنم پس آنکه
پیغمبر خدا دعا کرد و علی آمین کفت آن مردم
نظر میکردند که در آن زمان ناله از سنک
بر خواست و بشکافید و درختی از وی بر و از میان
شکوفه کرد و بر کرفت میوه آورد فی الحال برسانید
و با شتی وزید و آن برکها با آواز بلند میکفتند
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمد الرسول الله و علیا ولی الله پس آنکاه
آن کافران همه فریاد زدند که محمد راست میکوید

عقبه شمشیر برکشید گفت ای محمد بن ابی بکر مردمانرا گمراه کرده
وخواست که آن تیغ را بر سید عالم زند دشمن در
اهو خناک کو بر دل خو گفت ای خدا ای محمد تو نیکو کردم
خوب شد باز قصه امیر المومنین که او را
او را با تیغ بگرفت و بدست دیگر کمرش را و از
پشت زین در ربود بزد بر زمین و عمار را گفت
و بوابه بین دلالت کن پس عمار باسر که نیزه بود
بجود بزاتم با ربریت دلالت که آن ملعون
نامه را گفت عمار سر دیرا از تنش جدا کرد
و دو زبیر را هم کشتند و پنجاه هزار نفر دیگر مسلمان
شدند عمار یاسر بقلعه رفت برادرش را
از بند نجات داد و خزینه و مال عنقا را
برداشت نزد یک پیغمبر آورده رسول الله
آن مال را بر اصحاب قسمت کرد و گفت ای
عمار پادشاهی این مملکت از تو است عمار گفت
من بنده آن کسم تا در حیات باشم در خدمت

تمام شد

شما باشم و عمر خود را در رکاب شما فدا نمایم
اگر صلاح بدانید پادشاهی را برادرم سپرده
رسول خدا پادشاهی را با یاسر داد و
روانه مدینه با سکینه شدند والله اعلم

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین

روایت کرده اند چون از راه برگشته بود
برفتند رسیدند و در راه یک منزل گم شدند و وقت
نماز پیشین چون پیغمبر خدا بنماز ایستاد در آن
زمان از هوا شعله شمشیری عجب و جوانی در
پشت سر پیغمبر بنماز ایستاده بود سر بر داشت و تن
وی در خون غلطید و اصحاب نماز را بریدند و پیغمبر
و علی نماز را بجا آوردند و چون از نماز فارغ شدند
پیغمبر را خشم در آن جوان افتاد گفت ای یاران
این جوان را که کشت همه گفتند ما را معلوم نیست
با بر گفت با هم شعله شمشیر دیدیم که مثل برق آمد

هوا جنت و سرادر بو لیس رسول خدا بر آن
جوان نماز گذارده دفن نمود پیغمبر خدا بنماز
عصر مشغول شد باره شعل جنب کنی سر بر داشت
چون نماز شام نیز بیک و نماز عشا هم یکی از اصحاب
گفتند یا رسول الله مرا آن دست ما از اینجا کوچ
کنیم پیغمبر خدا فرمود من از اینجا نروم تا وقت
و این سر از من آشکار شود امشب مردی
میخواهم که این بطلبه برود ابوالمحجن گرد برخواست
و گفت امشب من با هزار مرد خواب نکنیم
تا نماز صبح گذارده نگاه میکردم پس هزار سوار بر در
آن شب تا روز میگشتند چون نماز صبح النبی
پیغمبر ادا کرد از جهت [illegible] آواز [illegible]
میگفت سر برادرم [illegible] میگفت سر پدرم و دیگری
میگفت سر پسرم ابوالمحجن ملول گردید پس [illegible]
پیغمبر نماز بست در زمان برفی جنت و سر بر
برد چون رسول خدا از نماز فارغ گشت اصحاب

همه یکی گریان شدند پس رسول خدا فرمود تا همه
پیش آوردند برایشان نماز کرد و هیکل را دفن
کردند پس نماز پیشین باز شعله پیدا گردید و سری
در ربود نماز شام و خفتن هم سر دیگر آنشب عمر خطاب
با هزار کس بطلبه رفت از بهر نماز صبح باز آن شب
هفت آواز گریه بر آمد القصه آن روز هم دیگر
در ربود چون شب شد هیچکس بطلبه بیرون
نرفت و در آن زمان امیر المومنین علی قبل
کرده من بروم سید عالم گفت بگذار هر طرف
خواهی رفت گفت این بیشه دارد که [illegible]
گوید [illegible] ذوالفقار و دلدل سلاح [illegible] تا
[illegible] از کدام طرف می آید و بر سجاده
نشسته بود آنگاه بر روی سجاده نشست و دعا
کرد و سجده بر روی [illegible] روان گوید اصحاب و
منافق گفتند [illegible] اگر [illegible] سجده
بر روی هوا چگونه میرود سید عالم گفت ای

ناپاک این نه سحر است چه سبب باشد فرشته دیگر
کوشتهای سنجابه را گرفته اند و میبرند اما شنیده که
شاه مردان را بر دشتها بر روی سنگی نزد آورد
شاه مردان دو رکعت نماز گذارد و دستها را بلند کرد
و گفت ای خدایا از تو میخواهم که نگذاری که دست بتپرستان بر
لشکر اسلام آسیب رسانند در آن دم هاتفی آواز
از داد که در فکر نماز باش و قدرت خدای را
ببین آنگاه حیدر کرار با وقار صاحب ذوالفقار
تمام شب را در نماز مشغول بود چون صبح روشن شد
آواز پای ستوری بر آمد بدان جانب نظر کرد
سواری دید هفتاد گز قد کشیده بر کرگدن سوار
است و شمشیری چون تخته دکان قصار در دست
گرفته از بیشه بیرون آمد دید که مردی بر روی
سنگی نشسته از صلابت او زمین و زمان
میلرزد پیش آمد و نعره زد که ای اعرابی
بوش برخیز و از روی سنگ بزیر آی که از تو

حکا

حکایتی بپرسم شاه مردان گفت اگر حکایت
میپرسی پیش بیا و بپرس کافر پیش رفت و گفت
اول بگو که چه نام داری که عجب صلابت از تو
می بینم امیر المومنین گفت ای لعین نام من عبد الله
است آنگاه کافر گفت میدانی که من کیستم و این
قوشان و لشکر از آن کیست شاه مردان گفت
آن لشکر از حجر عرب است اما ترا نمیشناسم گفت
مرا کعب جادو مینامند و مادرم برادر بزرگ پیران نجم
ابن عقیل قهرمان جادو که در منزل (قلعه عقیل) است و پنج هزار
هزار جادو تابع وی اند یکروز جماعت بت پرستان
داد زدند از دست محمد که بتان را میشکنند پدرم
گفت پادشاه هفت اقلیم هست و هفت اقلیم از
برای من باج میفرستند و محمد با ایشان عداوت میکنند
و بت میشکنند امداد کنید و ما از ایشان برآرم
و هرکه سر علی را از برای من بیاورد به پادشاهی
ولایتها را با وی دهم بت پرستی گفت ما هزار مرد

حریف گه نیست و علی را مرا دوست که دیگر روز
جنگ لشکر هیجا باد بر نمی آید و چون این سخن از
نام برادر بشنیدیم برخواستیم و از پدر رخصت خواستیم
ستیم و گفتیم را برویم و سر های ایشان را بپای
تخت پادر بیاریم و نام برادرم رکام جادو است
و پنج گز قد او از قد من بلند تر است اکنون شنیدیم
امیر از قلعه سلاسل بازگشته اینجا مقام کرده من در
این بیشه منزل کردم و از برادرم در خواستم که این
کمربند را بمن ببخشد و در روز اول امیر عرب [illegible]
نمازیست از روی هوا خواستم که شمشیر بر گردن وی
زنم با بامرکو دست من بدو نرسید جوانی را سر از
بدن برداشتم و از زنج سر شب ام [illegible] سر
و اما این چه بالا بلا بر ما میدانند امشب آن
چنان با امر کوه کوه لشکر وی حصار آهنی [illegible]
از زمین تا آسمان شوانستم که یکسر در رکاب [illegible] دیگر
چون تو مردی همراه من کند امروز [illegible]

بلازم

بلازم شاه مردان گفت مراد تو از این غوغا
همه وعده اند گفت آری پس حضرت گفت من
با تو شرط میکنم امیر اسلام بتو نمایم و دست علی
بدست تو دهم آنکه فرزند [illegible] و گفت اگر بود دست
علی را بدست من دهی همه عالم او را از دست من
بیرون نتوانند کرد و اگر راست میگوئی بر خیز
و بر کفل من سوار شو شاه مردان گفت تو مرد
عادی و کرگدن تو ام مرد سلاح را بر نتواند داشت
آنکه فرزند گفت کرگدن من مرکبیست اگر کوه احد
بروی بار کنند بردارد و اگر [illegible] میگوئی پیاده سوار
شو سجدان خدائی که میپرستی چون شاه مردان
این بشنید سر بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا
تو میدانی مرا با تو سوگند داد اکنون میخواهم
که کرگدن وی را چنان قوت دهی که من [illegible]
بلشکر اسلام برسانم اکنون خدا بگوشش رسید
که سوار شو چون سوار گردید کرگدن بمعجز امیر

شد بر مرجه دوان کو بر دو در یک چشم زدن
با لشکر اسلام رسید در آن زمان سلمان و قنبر
از برای وضو ساختن بکنار آب میرفتند و قنبر
سلمانرا میگفت ام امشب آقای ما بلابه رفته
است الحمد لله هیچ زحمتی با لشکر اسلام نرسید چون
کعب حاکم آواز قنبر بشنید کرکدن بدان جانب راند
شاه مردان گفت راهی که بجانب محمد علیه رود
این دست کعب گفت اول بزوم این مرد
خدا پرست را بکشم بعد از آن بجانب محمد صلی الله علیه
روم شاه مردان گفت من ترا نمیگذارم
کعب گفت تو مگر دشمن جان منی امیر گفت
تو ندانستی که من بت پرستانرا دشمنم گفت
ترا بکشم و دست در قفای خود کرد امیر المؤمنین
بگیرد شاه با خود گفت که عهد کرده دست بدست
وی دهم اکنون دست بدست وی داد اسد الله الغالب
آنحرامزاده بهر قوتی که داشت زور کرد که بازو
علی را

علی را در پنجه نتوانست بر تافت گفت ای عبد الله
مگر دست تو از فولاد ساخته شاه مردان گفت
ای ملعون تو بزور خود غره شده ضرب دست
مردانرا کی دیده این بگفت و پنجه زور
بر دست آن ملعون زد که تمام آن بود استخوان
و گوشت و پوست آن بهم بریزد چون کعب حاکم
چنان دید خود را از پشت مرکب بر خاک افکند
امیر المؤمنین بر سینه اش نشست و بر پنجه ولایت
هر دو دست و پا بر بست پس در آن زمان آن
سگ شروع کرد بقاه قاه خندیدن امیر گفت از
خندیدن از بهر چه بود گفت ای عبد الله اگر بر پنجه
فولاد دیر بند نه چون لب بجنبانم از هم فرو ریزد
بر خیزم دمار از تو بر آرم شاه مردان گفت
نه دستی درست تر از دست که تو توانی بجا آری
دیر اکنون لب بر هم زن تا به بینم چه کار خواهی کرد
چون کعب حاکم بهر زور میکرد بند محکمتر میشد پس شاه

آمد

ویرا در کوهی افکند و پیش عمر آمد چون عمر دید
با جمع عیاران چه کار ساخته ام از برکت تو پنج تن
را بلشکر اسلام برسانیدم گفت الملعون را گرفتم
و نام او کعب جادو است و این فرزند او بود اکنون
در سر بازار در کوهی انداختم زبیر عوام برخواست
که من بردم و ویرا بیاورم شاه مردان گفت
ای زبیر ترا طاقت دیدن او نیست شاه ولایت
مالک اژدر با ده نفر پهلوان نفرستاد تا ویرا بیابند
در حال زبیر پیش از همه رفت چون بر سر آن
ملعون رسید الملعون بر زبیر نگاه کرد و بند در
بند زبیر بلرزید و از آمدن پشیمان گردید گفت
که در آن زمان مالک اژدر با هشت تن
رسیدند حیران گردیدند زبیر عمر معدی کرب را
گفت مگر سر کمند را تو بگیر پس عمر گفت تو دعوی
کردی اکنون مرا میگوئی تو بگیر مالک اژدر
سر کمند را بگرفت و گفت ای بی غیرت که پیغمبر ندا

تورا

تورا طلبید چون آنحرامزاده برخواست عمر معدی کرب گفت
الله اکبر چرا نمیشناسی آنشخص اسد الله است یکقطره آب
منی را بدین بزرگی ساخت الملعون بانگ زد
که نام خدائی نا دیده را میبری اگر نه یک سر پائی بر تو
چنان زنم که شکست پاره گردد القصه او را میبردند
و مردم از عقب او میرفتند تا بنزدیک پیغمبر رسیدند
چون چشم آنکافر بر سید کائنات افتاد بخندید
و گفت اگر سید انسی و محمد این قدر ضعیف است اگر
بجنگ وی نمی آمدم که در آن زمان شاه مردان
طپانچه بر بناگوش او زد که نزدیک بود چشمش بیرون
افتد و گفت بنشین ای کافر بیت شاه مردان
ذوالفقار بر کمر بست آنکافر گفت ای علی شمشیر بکمر بستی
گفت بلی خواهم ترا بدین دلالت کنم اگر مسلمان
شوی خوب و اگر نه سرت از تن جدا خواهم کرد
کعب گفت تو در پهلوانان چه کار کرده ای نوازندگی
کردن زدو تو را نمیرسد که مرا بکشی شاه مردان

کفتم اینک تورا کرفتم پهلوانیست کفت در
آن زمان که بر آن سنک نشسته بودی کفتی نام
من عبد الله است اکر میکفتی نام من علی است
مرا میکرفتی تورا میرسید که مرا بکشی شاه مردان
قنبر را کفت دست این ملعون را باز کن تا او بر
مردی و پهلوانی بکیرم چنانکه دلخواه او باشد قنبر کفت
چون دست وی باز کنیم کریست یکبار دیکر ببند
کفت باز کن دستش که یکبار بسته باز می بندد
چون دست او را کشادند شاه مردان کفت
بنشین تا بکوییم صلاح و حرب از برای تو بیاورند
کافر کفت مرا رخصت تا بسوی صفه خود را حاضر کنم
شاه مردان رخصت داد کعب بسوی بر کشاد راهی
نگاه میکردند دیدند که از روی هوا همه آلات
جنک وی در پیش او بر زمین آمد چون آن ملعون
مکر کوه آسیا سنکی بر درخت استوار کرده
بر زمین آمد آن ملعون او را بربود و میگفت
شاه مردان

شاه مردان و کفت ای علی بازی خوردی اکنون
بیک ضرب تورا بر زمین زنم من بعد محمد و
اصحاب را بکشم چون اصحاب آن بدیدند فریاد
برآوردند که یا علی تو بفریاد ما برس و کریه کنند
زاری همه یکسر چون کافر نزدیک شاه مردان
رسید خواست که آن سنک را حواله سر حیدر
کند که امیر المومنین سر دست و را بکرفت
با عمودش آنچنان بیفشرد که خون از پنجه تا ناخنش
بر زمین ریخت و کردنش را بکرفت و بر ز
مین زد و دستش بربست ذو الفقار برکشید تا
کردنش زند کفت ای علی از پدرم نجم ابن قیر
مان نیز بسی مرا میکشی اول بمن آب ده
شاه مردان را کفت آب حاضر کن سلمان
مشرفه بر دوشت و روان شد کعب کفت
ای پسر آب برای من از کی خواهی آورد کفت
از خیر خانه محمد آن ملعون کفت مرا آب از خیر خانه

آوری من نخواهم خورد سلمان گفت زهر بخور شاه
مردان گفت هیچ مگو و از هر کجا آب خواهد بیاور آن ملعون
گفت آن کوه که در برابر پیداست در پای آن چشمه
ایست که عرب آن را عین الحیات میگویند از
آن چشمه آب میخواهم پیغمبر خدا گفت ای سلمان برو و از
آن چشمه آب بیاور سلمان رفت و ساعتی گذشت
و نیامد بعد از آن ابوذر غفاری رفت و نیامد عمار
یاسر رفت و یک دیگر رفتند نیامدند عمر و عثمان
رفتند و نیامدند القصه بیست مرد رفتند و نیامدند چون
شاه مردان آن بدید گفت من بروم آب بیاورم
چون امیر مردان چشمه رسید مشرفه را دید که در کنار
آب افتاده و از آن بیست مرد یکی را ندید مشرفه را
آب بر کو خواست که بر خیزد ساقه دید که بر سر
چشمه افتاده چون نظر کرد کافری را دید با هفتاد [illegible]
قد و آسیا سنگی بر شاخ درخت بسته و از روی
هوا نعره زد که ای علی [illegible] را گرفته [illegible]

من کجا بری

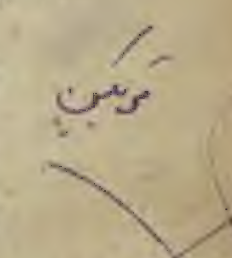
من کجا بری و از هوا قدم بر زمین نهاد و آن سنگ را
حواله فرق امیر المومنین کرد شاه مردان ذوالفقار
بر کشید و بزد بر میان آن سنگ [illegible]
نیم شده آنکافر هم پا را بر زمین زد و مقدار [illegible]
بهوا رفت که در آن زمان شاه مردان دست
دراز کرد و سر پای آنکافر را بگرفت از هوا
فرو کشید و زد و لش بر زمین بر سینه اش نشست
و گفت [illegible] جادو تو [illegible] گفت بلی گفت این بیست
مرد را تو گرفتی کجا بردی گفت من کسی را ندیدم
شاه مردان گفت ای ملعون مرا معلوم است که تو
ایشان را کجا بند کرده القصه او را بر بست و [illegible]
وآواز بر دلدل کرد دلدل حاضر گردید گفت ای دلدل
این کافر را بتو میسپارم نگذار که خود را از بند
بیرون کند و بر خوارت قدم بر کوه نهاد چون نگاه
دید شاه مردان رفت بر خوارت نشست که در آن
دلدل یک لگد بر پشت او زد که بر رو در افتاد و [illegible]

تکلت وا از ترس لدل دیگر بجنبید چون شاه مردان
در غار رسید سنگی دید که زیاده از ده هزار من و آنکافر
بسحر در غار نهاده پس آمد سر پای بران سنگ زد
هم چهل قدم از غار دور شد چون قدم غار نهاد که عمر کافر
بازکسی را گرفته مرا آورد سلمان گفت بخدا آنهم وی
علی انجام من رسید پس در آن دم شاه مردان شخص
را دید آن مرد کس را دید گفت برخیزید از این
غار بیرون آئید جابر گفت یا علی چشمهای ما را سحر
کافر هیچ نمی بیند و نیز بند اریم که صد من زنجیر بر پای
ما نهاده اند شاه مردان فاتحه برخواند تا سحر کافر
باز گردید آن وقت از جا برخاستند گفتند لولا علی
لهلک عمر به گفتند یا علی مگر تو را کامه جا را ندیدی
گفت من دیدم شما دیگر را بیاید به بینید چون از
کوه بزیر آمدند آنکافر را دیدند همچنان بی زهره شده
و سرکشته دیرا بکید القصه شاه مردان سر کفار را
گردن بدست مالک اژدر داده روان گردیدند
شاه مردان

شاه مردان سر فرو برد بتعجیل بر آب کوه مراجعت نمود
بخدمت پیغمبر چون رسید وقت نماز بود بعد از نماز
روی مبارک به آن کافر کرد گفت بگیر آب را اگر مرا زاده گفت
این آب را از کی آورده امیر گفت از چشمه عین الحیوات
آن ملعون گفت مرا دمی آن بود که از شما یکی زنده
نماند چون شما برادرم را کشته اید من هرگز آب
نمیخورم که در آن زمان رکامه را در آوردند هرکس
آن ملعون را بدید حیران گردید کعب الاحبار گفت ای امیر
تو را که گرفت گفت آن کسی تو را گرفت پیش شاه
مردان و پیران آمدند تا نوبت بدین دولت که
قبول نکردند و گفتند که ما را پای این شده و بالا
بلکه پدر ما نجم ابن قهرمان جادو یکبار
نگذارد که زنده باشند شاه مردان هر دو را سر از
بدن جدا کرد و فرمود تا جوال آوردند سر گرگی
ایشان را در جوال گذاشتند من به نامه پیغمبر
نوشته پیغمبر مهر کرد و فرمود که تا این نامه را

به برود جواب بیاورد کسی جواب نداد شاه ولایت
گفت هر که نامه را به برد بگیرند و خواهند که بکشند
من حاضر شوم نگذارم که او کشته گردد عمر گفت
که ای یاران چرا نامه نمی برید ابو المحجن گفت این کار را
تو بکن ای عمر گفت یا علی اگر من نامه را ببرم و مرا
بگیرند و تو نیائی دروغ گوئی شاهی فرمود که آری عمر
بانگ بر غلام زد که عازم راه شو و استر را بیاور این
سرها را بار کن القصه ازرق استر آورد سرها را
بار کرد بسرعت تمام روانه شدند تا رسیدند جانب
مدینه روان گردید اما عمر چون از ... روزی چند بدربندی رسید
دید کوهی سر بر فلک کشیده ای برادر آن کوه
نبود و زنبور بود که نجم ابن قهرمان سحر در آنجا
بند کرده بود یکبار روی بعمر آوردند و غلامش را
بکشتن چون عمر دید که او را نیز میکشند رسید
غلام را پاره پاره کردند زنبورها گوشت خوردن مشغول
شدند خود بدر رفت و چند نفس اسم بخورد القصه

روز



روز سیم طلوع آفتاب بپای قلعه عقیق رسید
نعره بر دیده بان زد که برو پادشاه خود را بگو ایلچی
از پیش محمد آمده و دستوری میخواهد دیده بان گفت
هفت سال است که این راه بسته است چون
آمدی و چه نام داری گفت مرا علی فرستاده و نامم
عمر است دیده بان برفت و نجم را خبر داد که سوار
از راه زنبوران آمده میگوید که ایلچی محمدم و ...
در میان دارد و عمر خطاب نام او است نجم بوزیر
مصلحت دید و او زبیر داشت یکی سلمان و دیگر
حاضر و زبیر سلمان گفت وی را طلب کن و نامه
اش را بخوان و معلوم کن که پیر رستا چه کاره
است نجم بانگ بر دیده بان زد که برو آنخدا
پرست را حاضر کن دیده بان آمد دروازه را باز
کرد و گفت ای خدا پرست بیا که بپای خود بگور
آمدی عمر استر را در پیش انداخت و درون آمد جمعی
ساحران را دید که چشم گشاده دارند گفت زود

باشید و این اشتر را بیارگاه بیاورید عمر گفته
و سلاح جنگ باز کن و بیارگاه در آمد عمر ترسید
و بدل خود گفت که خیر مرا بکشتن داد اگر تمام بار زمین
دلش فولاد است و دیوارش آهن چه تواند کرد
به گفت که در این قلعه چند کس باشد کافر گفت
هفتاد هزار کس گفت اگر من سلاح پوشم چه توانم
کرد پس بی سلاح بر دست کافر دیدم با نود گز قد بر
روی تخت قرار گرفته و صفد ساحر بر گرد او هر
کدام کتاب سحر بر روی کرسی نهاده مطالعه میکر
دند عمر حیران شد اما گفت سلام من بر وی کسی
که بد رانده خدا ایکبت نجم نهیب داد که بمیرید
این بدبخت را من خیال کردم که عمر از جبرائیل است باج
باج و خراج فرستاده و از خدا پرستی توبه کرده وزیر
سلطان گفت اول از او بپرسید که چه کار
آمده من برگشتن او آسان است نجم گفت خود
از او بپرس وزیر عمر گفت ایمرد بچه کار آمده
لعن

گفت نامه از نزد محمد عربی آورده ام و جواب میخواهم
و پس بروم گفت بیار نامه را عمر نامه را بدست
وزیر داد وزیر گفت الشهریار درین نامه
چه میگوید گفت باید بخوان وزیر چون مطالعه نمود
بر خود بلرزید و گفت میترسم که اگر بخوانم همه را با
با این محمد هلاک سازی مگر آنکه انگشتری زنهار
بمن دهی پس انگشتری را نزد وزیر انداخت
وزیر انگشتری را گرفته نامه را بنا بر خواندن نمود
نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم اول آغاز
سخن ها بنام یحیی الموت دایم نامه از پیش
من که محمدم بنزدیک تو نجم ابن قهرمان ایلغون
پیرانت را فرستاده بودیم با ما حرب کننده
پیر عمه مرا گرفته بخدا و لات کفر قبول نکرد
هر دو را بقتل رسانید و سرها را بعوض باج فرستاده
تا بدانی که سحر تو پیر انبیا و اولیا کار نمیکند چون
نامه را بخوانی از سر صدق مسلمان شوی و اگر نه

در زمن

با لشکر بیایم قلعه تو را چون قلعه خیبر ویران سازم
چون نامه باینجا رسید نجم ابن قهرمان بر آشفت
نامه را گرفت و پاره کرد گفت به بینید که در این
خیره است جواب اینها پس رفت آن سرها را بیرون
آورد چشم آن کبر بر سر فرزندان افتاد آب از
دیده اش روان گردید و گفت تا عمر را گرفتند
و او را برهنه کردند و چندان او را بزدند که بیهوش
گردید و من بعد بفرمود که او را در خام گاو کردند
و بزندان بردند چون عمر خود را در زندان دید
گفت دریغ که پسر ابو طالب مرا بکشتن داد
در آن محل امیر المؤمنین در مسجد مدینه قرار داشت
بعلم ولایت از حال او آگاه شد بانگ بر قنبر زد
که دلدل و ذوالفقار حاضر کن سید کاینات خواست
که خبر پرسد که ناگه آواز شهپر جبرئیل آمد سید
آستین حایل کرد جبرئیل بعد از سلام گفت خدایت
سلام میرساند که عمر خطاب در قلعه عقیل گرفته اند

داد

داد و چهار بار در کار ما شک آورد و اکنون ما
در دل آنها انداختیم که او امروز بپای قلعه عقیل
رود و شما نیز امروز روان شوید که پیش فردا
جمع آنجا باشید چون سید عالم از وحی فارغ
شد گفت یا علی برو که ما نیز از عقب میرسیم پس
بفرمود بلال ندا در داد که اهل مدینه جمع آ
یند که پیغمبر خدا بقلعه عقیل میرود پس آن روز چهل
هزار مرد جمع آمدند و حسن و حسین ع همراه رسول
سوار شدند و روان گردیدند اما شاه مردان
بیک چشم زدن بدر بند زنبوران رسید زنبو
ران خواستند که قصد آن حضرت کنند پادشا
ه زنبوران گفت پیش او نروید زنهار
که او ولی خداست اگر قصد او کنیم خدا بر ما
غضب کند شاه مردان سایه کردند حضرت امیر
فاتحه خواند و بدمید و گفت من سحر جادوان را
باطل کردم بروید بهر جا که دل شما میخواهد که فردا

قدم مبارک حضرت محمد بدینجا برسد از بعدی نزد
شاه لشکر اسلام برسد ایشان بزبان حال
بشاه ولایت دعا کنند و بر خشند شاه ولایت بکیم
بپای قلعه رسید قلعه دید دریکه گرد حصار از آهن
و در از فولاد و خندق عمیق ژرف پر آب اما شاه
مردان ساعتی در حصار نگاه کرد راوی گوید که دید
بان دید که از راه مدینه نوری پیدا شد و از میان
نور سواری دید که از صلابت او تمام قلعه در لرزه
آمده و آن سوار آمد در برابر قلعه ایستاد دیده با
رفت نجم را خبر داد و زبیر مسلمان دراست که علی
ابن ابی طالب بیدار شد بدل گفت امید قدم که
این جام بازانه سرنگون کنند و نجم گفت بفرمای
تا او را بقلعه درآورند و از او بپرسید که از کجا
آید و زبیر کافر گفت ای پادشاه سخن او را
قبول مکن داو در دین محمد است شاید که آن سوار
بمکر و حیله آمده باشد قلعه ما را ویران سازد گفتا

زارت بگویند و نهیب داد که بگیرید و بر او چون زبیر را
گردن بسته نجم گفت بیا و محمد و علی را ناسزا بگو تا ترا نکشم
زبیر گفت برید و بازبانی که محمد و علی را ناسزا گوید الله
نجم فرمود تا خانه زبیر را غارت کردند و زن و فرزند زبیر را
اسیر کردند و گفت و زبیر را بزندان برید نزد آن
مهتر در بند کنید که فردا چون او را تیرباران کنم
این را از قلعه بزیر اندازم پس آن موکلان
بزندان بردند اما امیرالمؤمنین ساعتی در آن
قلعه نگاه کرد و من بجه بر گیرد رست قلعه کوه چنین
دید و چشمه از دلدل پیاده شد بنماز مشغول گردید
تا آن هنگام روز و شب در گذشت چون صبح شد آوازه
مردمان قلعه بگوش امیر رسید چون علی نگاه کرد
دید که قهرمان جادو چند نفر ساحران بر برجهای
قلعه برآمدند عمر را در خانه ها و پیچیده بر تقاضای
کشیدند عمر با دل خود نگاه کنم که علی آمده باشد یا نی
از راه مدینه نگاه کرد کسی را ندید اما بر یکجانب قلعه

شعله نوری دید نیک نظر کرد شاه ولایت را شناخت بود
ابر روی سینه به تفرج نشسته گفت اینک آمده و او
با این قلعه که صد مرتبه از قلعه خیبر محکمتر است چه تواند
کرد اما در آن زمان نجم تیری بزه گذارده بجانب عمر راست
کرد و جادوان همه تیرها در کمان چشم بران داشتند
اتیر نجم که از کمان بیرون میرود که ناگه از راه مدینه
گردی پیدا شد و از میان گرد آواز تکبیر بگوش ها
دوان رسید نجم گفت صبر کنید تا بنگرم که اینها
چکاره اند من به او را تیرباران کنم چون نگاه کرد
نگاه کرد شد هزار سوار با یک علم بیرون آمدند نجم
دید که در پای علم سواری می آید که کنده ای نوها برنگ
گوش اسب گذاشته روی بوزیر کرد گفت این سوار
کیست وزیر گفت من این مرد را نیز نمی شناسم وزیر
مسلمان میشناسد آنگاه امر کرد تا وزیر را آوردند گفت
هرکس که تو را نمی شناسم اما بمن راست بگوی که این
چه لشکر است وآن سوار کیست گفت لشکر محمد است
وآن

وآن سوار عمر معدی کرب است اما چون عمر معدی کرب
برابر قلعه رسید فرمود تا صلوات فرستادند
جادوان خواستند که عمر معدی را تیرباران کنند
که گرد دیگر پیدا شد از میان گرد سواری برخواست
چون گرد بر طرف شد یک علم نشانه پنجهزار کس در
پای علم که کودک میرانند که از فرق ایشان تا
عرش نور رشته بسته بود نجم بر خود بلرزید و گفت
ای وزیر محمد و علی کدام است گفت اینها پسران علی اند
چون شاهزاده ها در رسیدند صلوات فرستادند
که دیگر گرد پیدا شد نگاه کردند سی و سه هزار
علم نشانه سی و سه هزار کس و نوری در میان آنها
بود که عالم را گرفته چون رسیدند نجم گفت ای وزیر
مهر را داشتم آن راست که از سر او تا آسمان نور
شعله میکشد اما علی کدام است وزیر متوجه شد
امیرالمؤمنین را ندید گفت تمام عرب آمده اند
اما علی نیامد که در آن دم شاه مردان برخواست

سوار شد تا به میان لشکر آمد چون بپای قلعه رسید
نور شعله زد نجم با آن لشکر بیست شخصی را دید که از
صلابت او عالم میلرزید بوزیر گفت این سوار
کیست گفت علی این است که ۱۲ روز و شب در پای
قلعه ما بود اگر سخن مرا قبول میکردی او را تنها بقلعه
می‌آوردی برده بودی اما این بیت نگذاشت
نجم گفت راست گفتی او دشمن من است فرمود
تا او را گرفتند بوزیر سلمان گفت او را گردن بزن
پس وزیر سلمان در زیر پا فرا بگریخت اما پیغمبر شاه
مردان را در کنار گرفت بوصف آنکه رسیدند نجم
گفت این زمان در برابر محمد و علی عمر را تیرباران
کنم دست بلند کرده تا که فریاد عمر بگوش پیغمبر رسید
که یا محمد مرا دریاب پیغمبر فرمود که یا علی اگر در بریّت
تو شک آورد تو او را چند بار خلاص کرده ای اما
او را نیز خلاص کن شاه مردان از دلدل پیاده شد
ذوالفقار برکشید فرزندان آنحضرت نیز با هفده
کمربسته

کمربسته پیاده شدند نجم گفت زنهار ز ما امان مطلبید
و ما اینها را امان ندهیم پس کمان را بلند کرده
که عمر را تیرباران کنند شاه ولایت ذوالفقار
اشارت کرد چهار چوب عقابین را قلم کرد و عمر
بزیر آمد امیر المؤمنین سرپنجه ولایت دراز کرده
کمر عمر را بگرفت نزد پیغمبر آورد و بر زمین گذاشت
و دامن بر میان زد و الله اکبر بگفت از خندق
بجست امام حسن و امام حسین با محمد حنفیه و بر
دران بجستند شاه مردان حلقه در را بگرفت
بقوت برکند و برجا خراب شد در خندق ریخته
و خندق پر شد کمربستها کشته شدند و نجم جادو
میگفت من امروز یکجا اسیر تسلی امروز
زنده نگذارم شاه مردان با کمربستها در برابر
ایشان رسیدند و تیغها بر کف آهنین میگشتند
اما جادوان سحر میکردند امیر المؤمنین میگفت
فاتحه بخوانید تا سحر ایشان بر شما اثر نکند

شاه مردان از ایشان میکنت کمر بتها الحذر رو آن
رسیدند شاه ولایت گفت چه چیز است گفتند نجم برآسیا
سوار است که او سردار دیگر بدستور اژدها و یکی
بطرز فیل و آن سنگ آسیا بر چوب بسته کار میفرماید
شاه مردان گفت راه دهید که دفع او را بکنیم پس
راه دادند شاه مردان نمود کز قد او را با حربه و ضرب
بدید گفت ای ملعون بگو خدا یکیست و محمد رسول
اوست گفت که ای ملعون حربه بلا رسانید سر شاه مردان
کو شاه ولایت ذوالفقار بران سنگ آسیا فرود آمد
چون پنیر تر بدو نیم کرد و بر فرق آن منافق آمد تا کمر
بر شکافت و بر زمین رسید بند شد از پشت
مرکب گذشت او را با مرکب چهار پاره کرد
آنگاه ده هزار جان بقتل آوردند دیگران
امان خواستند شاه ولایت بفرمود تا بتخانها
خراب کردند کتابهای سحر را از قلعه بیرون آوردند
در آب شستند و مال خزانه نجم بلا با صحاب قسمت کردند

واهل

و اهل قلعه تمامی مسلمان شدند و پادشاهی بلا
بان وزیر مسلمان دادند حیدر رکاب
و خلعت موجود است صلی الله علیه وآله وسلم
با امیر المؤمنین و صحابه بجانب مدینه مراجعت
نمودند والله اعلم بالصواب قصه [illegible]
و [illegible] محمد [illegible]
قلعه [illegible] روایت معتبر چنین آورده اند که
یکروز رسول خدا با اصحاب در مسجد مدینه نشسته بود
که از در مسجد امام حسن و امام حسین گریان
آمدند و در روی ماه محمد سلام کردند و من بعد از آن
در دیده آوردند گفتند یا جد بزرگوار پدر ما
برادر ما محمد حنفیه را بر میرود و جهد میکند امروز
ما را آرزوی شما را رست میخواهیم که بفرمائید از
عقاب ذوالجناح را حاضر کنند تا بر
نشینیم و یک زمان در روی دشت بجزم گشت
بیرون رویم رسول خدا گفت ای جانان پدر

مدرشما حاضر نیست و بغداد رفته و من نیز از برای شما
خواب پریشان دیده ام و اگر شما سلاح بکار [illegible]
ملول میشوید اما من شما را بخدا امید میدارم بشرطیکه از حوالی
مدینه بیرون نروید چون ایشان [illegible]
شاهزاده‌ها با چند جوان سوار شدند و از دروازه مدینه
راندند و صید میجستند تا وقت نماز پیشین آهوی
از دشت پیدا شد هر دو امام عقب ذوالجناح را
از پی آهو بتاختند و سایر مرکبان بایشان نرسیدند
ایشان از آنجوانان دو فرسنگ دور شدند نزدیک بود
که آهو را بگیرند آهو از میان دو خانه ریگ بیرون
رفته دیدم باز گوید اما امام حسین خواست که آهو را
تیر بزند امام حسین گفت ای برادر آهو را مزن که
من عجب حالت از این آهو دیدم گفت چه دیدی
گفت دیدم که از میان دو خانه بیرون رفته ناپدید شد
بیا تا با آن خانه رویم و بنگریم تا عجیب چون بر بالای
خانه رفتند سایه بانی دیدند زده و دو امام عادی در زیر

سایه‌بان

سایه بان نشسته اما پدر در برابر ایشان دو ده علم در
پس آن سایه بان و لشکری دیدند که جا و گاهی
مرکبان را در دست گرفته بعضی نشسته و بعضی ایستاده
و بعضی سوار و آن امام عادی که زیر سایه بان نشسته بودند
یکی را نام علی و یکی بغلا هر دو برادر بودند با هم دخواهر زاده
های محمل بیت بیست بودند که از قلعه‌ها ربان ده
هزار مرد بر گزیده بکمین علی ابن ابی طالب آمده
که با وی حرب کنند آن دو پسر در زیر محامل بودند
و همراه ایشان کعب عجاد و بغلا برادران نشسته نگاه کردند
دیدند که شعله نور مثل آفتاب بر آن خیمه تا آسمان
تابان در میان نور دو کودک را دیدند که روی
ایشان نکوتر از ماه بود با گیسوهای سیاه [illegible]
با سوار ایستاده اند آنگاه عجلی روی بوزیر کرد
گفت بنگر که این دو کودک که بر نشسته ایستاده اند
چگونه اند چون جمهور نگاه کرد از شادی بخندید
و گفت ای پهلوان عجب مراد تو و مراد [illegible]

بکشتن این دو کودک بر می آید گفت ایشان کیستند
که بکشتن ایشان مراد حاصل شود گفت اینها
دختر زادهای عمراند و پسران علی ابن ابی
طالب‌اند چون لشکر یزید ایشان را در میان گرفتند که علی
بانگ بر لشکر زد و ایشان را در میان گرفته‌اند علی
ملعون را گفت ده هزار مرد که هر دو پسران را
بگیرید آن نامرد پیش رفت و گفت شما چکسانید
امام حسن گفت فرزندان علی ابن ابی طالبیم
ملعون خواست که تیغ بر امام حسن زند امام
نیزه دستش بگرفت بر تافت و شمشیر از دستش بر
آورد و بر کمرش زد چون خیار تر بدو نیم کرد و خون
او در آورد از هر دو زبر جهود گفت پسران علی را
تیر باران کنید جلی گفت ما را معلوم نیست
که ایشان پسران علی هستند یا نه هر که ما را نه
ایشان را بجوییم که پسران کیانند کشتن ایشان آسان است
و دز بر جهود گفت که بکجا ایشان را پیش شما آورم

فاما

فاما بشرط آنکه بر ایشان رحم نکنید گفتند چنان کنیم
آنگاه بجانب حسن و حسین روان گردید و بنزدیک
رسید شاهزاده‌ها دیدند که پیری می آید گفتند
که این دز بر خواهد بود که آن جهود آواز بلند کرد
گفت ای پسران محمد بحق آن خدای که هست من غلام
شمایم و از برای مصلحت پیش شما آمدم در حق
من دعای بد نکنید شاهزاده‌ها گفتند بیا تا ببینیم
بچه مصلحت آمده‌ای آن ملعون بر آن پیشتر آمد
و سلام کرد و ایشان جواب دادند و گفتند تو کیستی
و این لشکر را سردار کیست و چه نام دارد گفت
این لشکر از بخل دان تن خواهرزاده‌های یزید اند
یکی جلی و دیگری بغی نام دارند یا ده هزار مرد آمده
در باب شما جنگ کنند من نگذاشتم که شما را
تیرباران کنند اکنون مصلحت آن است که شما
از این بت پرستان نترسید با من بیایید
تا شما را نزدیک ایشان برم و نگذارم که شما را

و محمد رسول اوست و علی ولی او چون عجلی و بجلی
نام خدا را شنیدند بر جهود بلرزیدند آن وزیر
جهود گفت زود بگوئید انها را کردن بزنید عجلی گفت
تو نیک میکوئی فاما از ایشان بپرسیم این پسران
علی هستند یا نه من بروی با ایشان کرد گفت شما
چکاره اید گفتند ما نور چشم مصطفی ایم فرزند علی مرتضی ایم
چون بر عجلی و بجلی معلوم شد که ایشان پسران علی
ابن ابی طالبند بران وزیر جهود گفتند ما اگر ما
انها را بکشیم دیگر ایشان را نزد محمد ببریم اگر محمد
قبول کنند دیگری قبول نکنند آنگاه امامان گفتند ما
ای ملعونان شما کرا میتوانید کشتن اگر چه ما کودک
بیماریم چشم شما نهایت اگر ما را بضرب دست
بگیرید آن وقت بر شما میرسد که ما را بکشید عجلی
و بجلی بر جستند گفتند ما شما را کودک پیش نیستید که در
آن زمان امام حسن هفت ساله بود و امام حسین شش
ساله بود عجلی دست دراز کرد که امام حسن را بگیرد

آزار کنند امام حسن روی با امام حسین کرد گفت
چه میکوئی گفت مطلب از شما است امام حسن
گفت ای برادر پناه بر خدا بیا تا همراه این مرد
برویم همراه برادر پیاده شده روان گردیدند پس
کافران قصد عقاب و ذو الجناح کردند عقاب با ذو
الجناح بضرب لکد چند نفر را بجهنم فرستادند روی
بمدینه نهادند تا بدر مسجد مدینه رسیدند چون رسول
خدا این حالت را دید فرمود تا عقاب و ذو الجناح را
در آخور بستند که فاطمه زهرا نداند اما چون حسن
و حسین سوار رسانیدند جهود پیش رفت و گفت ای
پهلوان اینک پسران علی را آورده ام بیاید که
در دم همراه را کردن زنید گفتند که ایشان را
در آرید چون امام حسن و امام حسین را از جهود
استماع نمودند غمگین شدند که در آن زمان جهود
آمد گفت بیاره ایشان رفتند و سلام کردند گفتند
که سلام ما بروی کسی باد که بد زند خدا اکیدت

امام حسین سر دست او را بدست چپ بگرفت و دست
راست در کمرش کرده در ربود و بر زمینش زد امام حسن
نیز بغل را بر زمین زد آن کافران بانگ بر لشکر زدند
تا ایشان را بر اسب بسته دور شدند و نشاندند بر شتر بارکوه
کوه نبودند دو منزل یکی کردند و هر که از هر کسب جایه شد
هرش بر خاک می افکندند که مبادا اعدا از قفا بیاید
و دمار از ایشان بر آرد اما چنین روایت کرده اند
که ایشان را بار بانی سپردند آن ملعون ایشان را سه شبانه
روز آب نداد هر چند آب طلب میکردند دشنامها
میداد میگفت که اگر آبهای عالم همه در فرمان ما باشد
یکقطره بشما نخواهیم داد تا شما از تشنگی هلاک شوید سخن
مختصر آن دو شاهزاده را تشنه و گرسنه دیگر بیرون برده تا روز
چهارم طلوع آفتاب بود که بقلعهٔ ماه بان رسیدند [illegible]
دیده بان برج قلعه از دور دید که از راه مدینه گوی [illegible]
چون کوه [illegible] شده نشانه ده هزار کس پیش کوه ملبس [illegible]
با علمهای مختلف باشتاخت شادمان شد و علم تو ده علم

دیده از میان لشکر که بر آسمان کشیده حیران شد
که در میان لشکر تو چیست گفت در آن زمان
علم الحره زد که ای دیده بان زود باش در
دروازه باز را بگوی در سلا باز کنید و تو خبر فتح بر پادشاه
شاه بگوی که خواهرزادهای تو آمده اند و الیسر
علم لکیف نیزه بر خاک افکنده آوردند دیده
بان بر جست بتعجیل تمام بارگاه مخفل رفت اول
بپای سجده کرد بعد از آن دعا و ثنای بسیار
بجای آورد و گفت ای پادشاه غم از دل بدر کن
بفراغت طعام و شراب بخور که خواهرزادهای
تو الیسر را گرفته ولیکن آورده اند گفت تو دیدی
گفت دیدم آن ملعون از سواری بر جست بسیار
سجده کرد لعنت بر او بار بعد دیده بان خلعت
داد بعد گو روی بر زمین فولاد کوه
لو ها تو آمده اند و فتح کرده اند اول تو
ایشان نثار کن تا هر کس زر نثار کنند

برخاک افکنم پس آوازه در شهر افتاد که علی
و بیغلی پسران علی را گرفته آورده اند اکنون بشهر
می آورند خلق بنظاره بیرون رفتند هر که را چشم
بر امام حسن و امام حسین می افتاد حیران میشدند
و میگفتند آن دست بریده باد که بر روی اینها
تیغ بکشد همچنین تا در بارگاه مخلخل رسیدند شاهزاده
ها را در بارگاه بداشتند علی و بیغلی اندرون رفتند
بت را سجده کردند من بعد دعا و ثنای مخلخل را
بجا آوردند و گفتند اینک به دولت تو ای پدر
علی را آورده ایم دانستیم که بضرب چوب و نیزه
برخاک انداخته ایم حال صلاح چیست اینها را
در آنجا گردن بزنند یا در بارگاه آورند مخلخل
گفت بیاورید تا ببینم چگونه اند علی و بیغلی پسران
رفتند امام حسن و امام حسین را در بارگاه آوردند
شاهزادها دست بر سینه نهادند گفتند سلام بر روی
کسی باد که بلا اله خدا یکیست و محمد رسول و علی ولی خدا است

لرزه بر اندام آنکافران افتاد دختران مخلخل در
پس پرده بدیدند میگفتند صد حیف اگر این دو
کودک را بکشند آنگاه مخلخل روی شاهزاده ها کرد
گفت پدر شما کیست امام حسن گفت ای کافر
پدر ما علی ابن ابی طالب است و کشنده کافران
مخلخل بخندید و گفت حال شما را بزاری زار بکشم
جلاد و بلا طلب کرد در آنزمان حاجب در آمد و گفت
ای پادشاه خواجه نجم روسی آمده چهل غلام زر
دست آورده باز میطلبد کافر گفت که من تا
دارم پیر دیده او را با چهل غلام بیاورید و این
خواجه نجم مسلمان بود چشم بر امام حسن و امام حسین
افتاد خواست که فریاد کند باز خود را نگاه داشت
و پیش رفت خدمت کرد و گفت ای پادشاه اینک
چهل غلام آورده ام که ضرب دست هر یک چون
رستم دستان و [illegible] مخلخل گفت من
غلامی میخواهم که بازو با من پنجه گیرد و [illegible]

خواجه نجم [illegible] امام
حسن و امام [illegible]

تا من او را با علی ابن ابی طالب بجنگ اندازم
ای پسر علی را میخواهم کون بزنم بعد از آن لشکر دارم
بمدینه روم کار دیگر و علی را بیازارم خواجه گفت ای
پادشاه در اقلیم کوفه ده ام تا این چهل غلام رسید
کوم مغلل گفت اگر غلام تو پنجه زوبین را تابد انچه
زر و طلا که در خزانه دارم از آن تو باشد اگر زوبین پنجه
ایشان را نتابد آنچه اموال که تو داری اندر نهان باشد
از تو بستانیم تا گرسنه و تشنه از شهر بیرون کنند همچنین
شرط کردند زوبین شاه شد بر تیر پنجه در پنجه غلام میکرد
بشکست و یک یک پنجه بشکست تا چهل نفر تمام شدند
مغلل فرمود تا مال خواجه همه را غارت کردند و او را
صد چوب بزدند و بیرون کردند پس خواجه دعا کرد و
دعا و ثنای پادشاه را بجا آورد و گفت کی
پسران علی بمدینه اند تا ایشان را کون زنم مغلل
گفت آنجا لشکر زند زود ایشان را بر روی
ریگ نشاندند و کون بزن چون جلاد را چشم بر ان

ماه پاره ها

ماه پاره ها افتاده دو کودک دید او ها مانند ماه
با گیسو بر بر در فکنده سیاه رخسارشان گشته چون
زعفران زدیده بباریده چو خون روان چون
جلاد ایشان را چنان دید آب از دیده روان کرد و گفت
ای پادشاه برکنده باد چشمی که بر ایشان بغضب نگاه
کند و بریده باد دستی که بر روی ایشان تیغ کشد
و اگر تو را چشم باطن بودی مرا نمیگفتی ایشان را کون بزن
اگر تو مردی با علی جنگ کن و اگر نه گو کار کناهی
چون مغلل این سخن از جلاد بشنید بر غلامی بانگ
زد که اول جلاد را کون بزن بعد از آن پسران
علی را پس آن ملعون بر تیر تیغ برکشید چون جلاد
دید که قصد کشتن وی کرد کون از کون بیرون
آورد بشکست و پیش رفت و دست و پای امام حسن
و امام حسین را بوسید و گفت گواه باشید که میگویم
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول
الله و علی ولی الله آنگاه آن حرامزاده وی را کون بزد

بعد [illegible] مانرا کرفته ایشانرا برروی ریک
نشانده که امام حسن زبان برکشاد و کفت ای
مخلص امرا ده بو زخمی میفرمائی که مارا کردن بزنند
هرجا که پدر ما رسید یکی از کافران زنده نکذاشت
بترس از آن دمی که پدر ما برسد ذوالفقار از
نیام بکشد چون که فرا این سخن بشنید بانگ بر جلاد
زد که مکذار بسیار دم زند زود بهش کردن بزن
آن ملعون تیغ برکشید وقصد امام کرد که امام
حسین ع له برکشید دستش را کفت ای پیر امراد
اول مرا کردن زن که من طاقت ندارم
برادرم را کشته به بینم جلاد امام حسن را بکذاشت
رو با امام حسین کرد امام حسن را اکر به دست داد
کفت ای ملعون ام زخمی جائی که او طاقت فراق
من ندارد من چکونه طاقت وداع او
دادم بیا اول مرا بکش جلاد شمشیر برآورد تا
کردن امام حسن زند امام حسین دید که در آن دم
ازهمی کونه

ازهمی کونه ایشانرا زاری و غم کسار [illegible] با چشمی
پر آب نگاه با آسمان کرد چنانکه ملائکه هفت
آسمان بناله در آمدند و کفت خداوندا اکر پدر
وجد بزرکوار ما حاضر نیستند تو میتوانی که از کسی خبر
خبر بایشان رسانی بعد ما نوشتند من به روی
بجانب مدینه کرد و از سر درد بنالید و ناله کرد کفت
یا محمد و یا علی فکر دردمندان وچاره کار بستهندان کن
در روایت چنین آمده که امیرالمومنین در همان
دم از راه بر بر رسیده در نزد پیغمبر نشسته بود فاطمه
زهرا کنیز خود فضه را نزد پیغمبر فرستاد که مرا پیش از این
مفارقت فرزندان نیست اکر امروز ایشانرا
دیدم خوب واکرنه هلاک میشوم پیغمبر خدا فضه را باز
کردانید که دختر را بکو که حق سبحانه تعالی برست
آورد که امروز فرزندانت را بتو رسانم که در
آن زمان امر با آنها رسید تا آواز امام حسین
بکوش ع رسانید وجبرئیل ع به پیغمبر نازل کشت ع

چون آواز امام حسن شنید از روی سجاده برخواست
باواز بلند گفت لبیک ای جان پدر اینک رسیدم
و آب از چشمهای امیر روان شد روی بقنبر کرد
گفت زود باش دلدل و ذو الفقار حاضر کن آن
چون جبرئیل نزد پیغمبر حاضر گشت رسول خدا علیه السلام
حال گو جبرئیل بامر ملک جلیل در آمد سلام گفت
یا محمد خدایت سلام میرساند که رسول خدا آنگاه گفت
جبرئیل را گریان دید گفت ای جبرئیل سبب غم امام
حسن و امام حسین است گریه تو از برای چیست
جبرئیل گفت یا محمد حسین در این دم ناله کرد
که ملکهای آسمان همه در گریه شدند بدانکه ایشان
در بیکار گرفته اند بقلعه خوارجان نزد حنظل
برده اند آن ملعون ایشان را زیر تیغ نشانده
و جناب باری میفرماید که و آن ملائکه را فرست تا یک
چشم زدن خود را با ایشان رساند که اگر ملک کشتن
دیگر ایشان را نخواهد دید چون رسول خدا از وحی
فارغ شد

فارغ شد آنحضرت را باز نمود ناله و فغان از اهل
مدینه برآمد و قنبر دلدل و ذوالفقار بر در مسجد
حاضر کرد چون آنحضرت بشنید نعره زد و از هوش
برفت رسول خدا از مسجد در آمد با چشم گریان
و بدر مسجد نشست گفت یا علی مرا پیش از آن
طاقت نیست تعجیل برو فرزندانت را بامن
رسان شاه مردان ذوالفقار بر میان بست
و بر دلدل سوار گردید از دروازه بیرون رفت
تازیانه بر کفل دلدل زد گفت اگر بیک چشم
زدن مرا بپای قلعه خوارجان رساندی بحمد
والله دیگر ترا سوار نخواهم شد دلدل
پر گشاده در آمد و جناب باری ملائکه زمین
امر کرد تا رگهای زمین را از هم کشید فاما
راوی چنین گوید که خواجه پنجم یکفرسنگ از
قلعه بیرون آمد و بر زمین افتاده بنالید مسکینان
یا رخدایا مرا مرگ ده و حسن و حسین را از بند کافران

خلاصی ده که در آن زمان آوازهای دلدل
بگوشش رسید شاه ولایت بانگ بروی زد
که ای خواجه نجم برخیز که مرادت حاصل شد چون
خواجه نجم سر از زمین برداشت امیر المؤمنین علی
دید مسلح بود و گریان کرد این احوال شاهزاده گان
بگفت که در آن زمان شاه مردان ذوالفقار
برکشید گفت جلاد میخواهد که تیغ بر فرزندانم
آید تکبیر و الله اکبر از جگر بکشید که از صدای
آن زمین و آسمان بلرزید و تیغ را بجانب قلعه
جاریان براند خواجه نجم دید که از ذوالفقار برق
جست و بر کمر جلاد زد که او را چون خیار تر
بدو نیم کرد آن ملعون بوزیر گفت که چه نعره بود
و چه برق ابری نیست امام حسین بانگ بر او
زد که ای ملعون آواز پدرم بود و آن برق بود
ذوالفقار بود مخفل برسید اما ما را بزندان فرستاد
امیر المؤمنین بود بشهر رسید صفحه وحوش دید

که از

که از سنگ تراشیده و دسته بر آن قرار داده بود
بمقدار ده هزار من بود و هفت سال بود که مخفل
بر آن سنگ ورزش میکرد و میدانست که از
جای بجنباند شاه مردان دلدل بر آن منقره راند
سر پای از رکاب خالی کرد بر آن سنگ زد
که آن سنگ از جای بر هوا رفت و در قلعه
گنبدی بود که بتهای ایشان در آن گنبد بود آن
بتها را تمام خورد بشکست و تمام مملکت بلرزید
که در آن زمان بتکده بان نزد مخفل آمد گفت
ای پادشاه سنگ ورزش تو غایب شده از زمین
هوا بیامد بتکده را بر سر بتها کوفت و بتها را
شاه و وزیر به بتکده رفت تا آن حال را بچشم
مشاهده کنند چون قدم بیرون آمد و بر در بتکده
و در فکر فرو رفت اما امیر المؤمنین بخواجه نجم
گفت برخیز و بتهائی که در بتکده نشسته اند
بایشان بگو تا بمخفل بگویند غلامی که پنجه زمین

فولاد را برتابه از برای ضرورت و ... ان شهر
که بسته بودم اکنون آورده‌ام دربارگاه بنشین تا او را
بیاورم تا چه روبین را برتابه و اگر دروغ گویم سرم
از پادشاه باشد خواجه نجم گفت یا علی اگر غلام خواهم
چکنم گفت بیا و مرا ببر که من در راه خدا خود را
بغلامی تو دادم خواجه نجم گفت چون گویمت غلام
سردار عالمی ایمن ملک سلطان تو حاشا و ثنا
شاه مردان گفت ای خواجه خدا را در این حکمت
خواجه نجم چون بشنید متعجل برفت تا بر در آن بتکده
اشتغال با وزیر بگفت وزیر پادشاه بگفت مخلخل
خواجه نجم را طلب کرد گفت تعریف غلام خود کن
گفت ای پادشاه غلام من مردیست که زمین
در زیر پای او میلرزد گفت اگر روبین دست
او را برتابد او را چکار کنم گفت مرا هلاک کن مخلخل
وزیر سلمان همراه کرد ابرد غلام را بیاورد و خود
بیارگاه رفت بر تخت نشست وزیر با خواجه نجم

امیرالمومنین
در کمر بسته

بیرون

بیرون رفتند چون چشم وزیر بشاه مردان افتاد
ویرا بشناخت در پای امیر افتاد گفت یا مولا
هزار جان من فدای تو باد سلکوت در کدام
منزل فرود آمده اند گفت خدا همراه است فاما
جهد کن تا روبین بهن بنجه گیرد گفت منت
دارم شاه مردان بانگ بر دلدل زد و گفت
ای دلدل از شهر در آ و گوش بر آواز من
دار که آواز من بگوشش تو رسد خود را بمن
رسانی من بعد با وزیر روان شد تا بر دربار
گاه مخلخل کوبیدند پس وزیر پیش رفت گفت ای
پادشاه این چنین غلام در عالم که داشت گفت
وی را در آورید چشم پادشاه در بارگاه مانده بود
وزیر بیرون آمد گفت خوش باشد یا علی امیرالمومنین
قدم در راه نهاد و هیبت بر پشت را چشم شاه
مردان افتاد بند در بندش بلرزید پس شاه
مردان برفت و سلام کرد گفت سلام من از

این بارگاه بردوش کسی بار که بداند خدا یکیست و محمد رسول
اوست و علی ولی خداست چون مخلخل نام خدا را شنید
برخود بلرزید و گفت ای غلام خداپرست بگو که در آن
زمان جهود گفت نگاه بر بازوی وی کن هرگاه تو
او را اتباع نمائی آنمردی که نور است از وی حاصل
شود آنگاه خلعت پادشاهانه در پوشد و آوازه در جهان
گرد برگرد چون شاه مردان این سخن بشنید گفت
هیچکس رنگشم این جهود را باید کشت مخلخل گفت
ای پهلوان توانا که با زوربین من پنجه گیری گفت
اگر زوربین تواند که با من پنجه گیرد بتوفیق خدا پنجه
اش در شکنم که در آن زمان زوربین چنگ و ریش
کنده از بالای کرسی برجست و بانگ بر شاه مردان
زد و گفت ای غلام خداپرست چند لاف زنی
چنین دارم دست تو را بشکنم و سر خواجه ات را بر خاک
افکنم شاه مردان گفت ای ملعون هم زخمی پنجه چهل
غلام را بشکسته ام اکنون حیف آن بندگان

حال

حال داد آن بندگان از توبت بانم اما شرط میکنیم
و پنجه میگیریم اگر من در دست تو گرفته شوم خیر
دانا تو که تنها شوی کسی را با من حرفی نباشد زور
بین گفت این چنین باشد پنجه در پنجه شاه ولا
یت کرد و گفت ای غلام خداپرست برابر این
ستون نگاه کن شاه مردان نگاه کرد درخت
چناری دید که پنجه چند از فولاد دید که زوربین
بعضی را شکسته و بعضی را برتافته شاه ولایت گفت
تو با دو زرش خود چنین کرده و با من دو زرش نکرده
اکنون زور کن که نوبت دهنده نوبت من داد
زوربین زور بر دست شاه مردان که اگر درخت
سال خورده میکرد از بیخ در پنجه بر میکنده سر پنجه
شاه ولایت خم نکرد گفت ای غلام مگر پنجه تو
از فولاد ساخته اند گفت ای ناپاک ندانستی که
پنجه شاه ولایت هزار پنجه فولاد پیش او هیچ است
زوربین گفت من تمام زور کرده ام اکنون نوبت تو

درآمد بعد ازآن بانگ بر سر نفر علیه السلام زد کفت ای
خدا اپرست بران خدا که علی پرستی نام مشهور
بگوی شاه مردان کفت منم حیدر اسد الله منم قدرة الله
منم کننده در خیبر علی ولی الله چون کافر بر الست

مرتضی علی بانک بر بست
مرتضی علی را گفت دختر خود را
که یکبار تیغها برکشیدند و ته
آن زمان شاه مردان نعره

که هر که درآن ملک بود از خوف مرده شد دلدل چو
به نزد بارگاه رسانید بضرب لگد دندان از آن
کافران بشکست امام حسن و امام حسین نیز حمله
از دست و پاره کرد از زندان بیرون آمده
از آنها را بکشتند و هر کدام تیغی کرده روی
در بارگاه نهادند و شاه مردان ذو الفقار از میان
برکشید و دلدل را در آورد از آن کافران بکشت
تا هفصد کافر بکشت و مغل را به بیعت محمد دعوت کرد

ازان قوت شاه مردان کفت از زور بتو بخشیدم
که از سر مروت بگوی خدا کیست و بگو زور مرا
تاب آورد پس بیک ضربه زور بازوی مرد بین را
خورد بشکست آن ملعون را برابر بنا بسر کشود و پنجه در
پنجه امیر دراست که شاه مردان او را برکند بکشت
سر بگردانید و بر زمینش زد که جگر او نرم کرد
چون علی دیغ آنها را دیدند تیغها برکشیدند ازان مجلس
دست راست و تیغ از دست چپ قصد حیدر
کردند شاه مردان سر دست همه را بگرفت و دیگر
بگرفت زد که مغز از دماغ ایشان بر خاک ریخت
و جان بمالک از تن سپردند و سر راست عادی
دیگر را بگرفت و او را از زمین برد بگردن نهاد که
جگر برنش نرم شد بعد ازان مغل با وزیر کفت ای
این چنین قوت بشد آن جهود کفت این شاه
تیغ امیر المومنین است مغل تشنی بر فرق آنجهود زد
و کفت علی را چه حد آن شد که تواند در این شهر حصار بنا

ازآنجا

او قبول نکرد و شمشیر حواله امیر المومنین شاه مردان
شمشیر دیر اکبر رفت ذو الفقار بر فرق او زد چنانکه
بالخشت چهار پاره گو از بارگاه بیرون آمد و آن
چهل کس را کشته بود امام حسن و امام حسین نیز صد
ملعون را کشته بودند چون شاه مردان سر تملیل
بیرون آورد و بر سر ذو الفقار گو نعره زد که ای سگ
[illegible] بانگ سر شاه شما و منم علی المرتضی چون
کافران آن حال بدیدند بیکبار نعره زدند که یا علی
خدای شما بر حق است و بتها را از کون بیرون
آوردند بشکستند و ایشان آوردند امیر المومنین
خواجه نجم را بر ایشان حاکم کرد و وزیر سلانیرا وزیر
او کرد و وزیر جهود را بدین جهد دلالت کرد آن
ملعون گفت که جهاد است و دین او را قبول
نداریم او را نیز بکشتند شاه مردان فرمود تا خواجه نجم
اسب از برای امام حسن و امام حسین آوردند
تا ایشان سوار شدند و آن چهل غلام را حاضر کردند
شاه مردان

شاه مردان دعا گو دستهای ایشان بحکم خدا برکت
کرد و امامان را بر پشت فاطمه زهرا بر دو چون
فاطمه بدید ایشان را شکر کرد و ایشان احوال
خود را میگفتند داستان میکردند والله
اعلم بالصواب [illegible] بهشتی آدم
[illegible]
[illegible]
[illegible] راویان اخبار چنین روایت
کرده اند که یکروز سید عالم محمد مصطفی در مسجد مدینه
نشسته بود که ناگاه از در مسجد جوانی در آمد جوشن
پوشیده از فرق تا قدم در آهن و فولاد گرفته
و شمشیر در کون حمایل کرده چون سلمان فارسی
ورا چنان دید بانگ بر وی زد که ای بی ادب
این مسجد رسول است جای نماز تو چرا چنین حال
داری چون پیغمبر خدا دانست که سلمان است
گفت ای سلمان راست است نه دشمن باو

اگر نگوی چون آنچنان در برابر پیغمبر رسید نقاب
برافکند سلام کرد اصحاب پیغمبر او را دیدند بر همه
معلوم کردید پسر عباس اوهم نوجوان است رسول خدا
گفت ای مهربان ما تغزا نبردیم تو از بهر چه ملول
شده اوهم گفت یا رسول الله پدر پدر من عباس
بیمار است و از من قدر گوشت شکار خواست
بر خدمت شما بی اینکار روم حضرت چون این
سخن بشنید گریان شد گفت دیده ام خواب پریشانی
امشب ای اوهم از حوالی مدینه از نهروی انهار
اوهم گفت یا محمد از برای من چه خواب دیده ای
گفت خواب دیده ام که در دریای خون افتاده
و نعره میزنی که یا محمد دست مرا بگیر و دست من
بتو نمیرسید اوهم گفت شاید جهادی بکنم شهادتم
من بیرون شو این بگفت و از مسجد بیرون
رفت و هر طرف که اسب شکاری پیدا نکرد و تا نماز
عصر میگردید بهر جهد تا پیاده سوی نخلستان شد
و با خود

و با خود گفت امروز اگر نیابیم فردا باز آییم در راه
باز کردید داخل نخلستان کردید و گشت میکرد
گذارش بر کنار نخلستان شاه مردان افتاد دید
یک پیر جوان کوه در درون باغ شاه نخلی در پس
پشت تکیه افکنده و سپرسان گنبدی در اطرافش
جای داده و هر دو چشم او چون دو طاس پر از خون
و دو بازویش مانند چنار زورمند و هر دو رانش
مانند شتر و دهانش مانند غار و قدش مانند کوه
الوند اوهم خوارت که از پیش وی برانده نعره بر او
زد و بر حرمت آن گبر دغا گفت برنام خود بین ای
ای نوجوان تا نگویی پیش گرز و تیغ من هبا اوهم
چون چنان بدید نگاه بر قد وی کرد او را با چهل
هشت گز قد بدید آهی برکشید و با خود گفت
آن خواب که پیغمبر خدا بدید همین است که بار
آنگه فرنعره زد که نام خود بگوی که بدانم گبر
ام اوهم گفت اگر بگویم هنشیاد اوهم این کافر

داردم مرا هلاک میکنه بهتر از آن نیست که
بگویم منم علی ابن ابی طالب شاید این کافر
از من برشد ز ابن برکنار و گفت ای کافر
منم علی ابن ابی طالب چون نام حیدر آن
سگ کافر بشنید خندید گفت خوب یافتم
ای مرتد من از بهر تو آمده ام اینجا تا سر ترا
بردارم و یابم مراد خویش را این بگفت
بر مرکب سوار شد قصد ادهم کرد گفت ادهم
دست باز فنا و هر دو دست بر نیزه کرده و کوشش
در گرفتند ناگهان آنکافر نیزه بر میان ادهم
زد از روی غضب آنچنانکه بر خاک افتاد آن
کافر از پشت مرکب بزیر آمد بر سینه اش
نشست و بند بغلش را باز کرد و رخوت از
سر وی بر داشت و بر روی ادهم نگاه کرد
جوانی دید هفت ساله و روی او مثل طبق
گل سرخ و چون عقیق یمنی کافر چون چنان دید
بخندید

بخندید و گفت راست گفته اند که روی علی ابن
ابی طالب سرخ است این بگفت خنجر از نیام برکشید
چون ادهم را چشم بر خنجر افتاد بزاری زار بگریست
آن کافر بانگ بر ادهم زد و گفت ای ابو تراب
من شنیده ام که تو سعید و شصت قلعه گرفته و بسی
پهلوانان کشته کدام پهلوان در وقت کشتن
گریه کرده که اکنون تو میکنی ادهم گفت ای کافر
گریه من از بهر کشتن نیست از برای آن است
که من ادهم و دروغ گفته ام که علی ام و بدین
یک دروغ خدا مرا و پسر تو کو کافر گفت تو
علی نیستی گفت نه گفت نام چیست گفت نام ادهم
است و پسر عباس ام و پسر عم زاده محمد ام
اکنون سه ماه است تا مرا از برای من عروسی کرده
ملکش مرا و این داغ بر دل پدر من ماند که گفته
دعا اگر خبر مرگ من بشنوند یکی از کافران زنده
نگذارند آن ملعون بخندید گفت من از بهر پرسش آن

شنیده ام که هر پهلوان که علی را بگرفت دست
که یک چندان گریه کرد که آن پهلوان را بروی
رحم آمد و برا بخشید اما در دل من هیچ رحم نیست
که آتش عشق دختر زرقام در دل من شعله میکند
ادهم هرچند بگریست بروی رحم نیامد خنجر کشید
و سر علی را از گوش تا گوش برید و در توبره نهاد و بر
زین مرکب بست و کمند را چین چین حلقه حلقه
کرد گفت من دلدل را تعریف بسیار شنیدم
این مرکب لایق ران و رکاب من است
خواست که اسب ادهم را بگیرد هرچند جهد
کرد نتوانست که مرکب را بگیرد و مرکب کو
لائق ادهم میکرد به آن ملعون نیز بر کفل
زده و بر مرکب خود سوار گردید
متوجه قلعه خود گردید بشنو قصه را که راویان
گویند که آن بدبخت میکند نام داشت پهلوان
لشکر زرقام بود آن بیحیا چون روی در راه نهاد
آرام

آرام و قرار نمیگرفت تا روز چهارم چون
آفتاب طلوع کرد دیده بان دید که از راه مدینه
گردی پیدا گردید و از میان گرد چهل شتر گرفته
میکند بیرون آمد چون دیده بان آن ملعون را دید
روی بفیروز کوتوال کرد که ای پهلوان چند غم
خوری برای دختر پادشاه که تیر ترسم سر علی را
میکند بیاورد و دختر را بگیرد اینک میکند گرگینه
می آید ایشان در این فکر بودند که میکند در
رسید بانگ بر دیده بان زد که زود باش در
دروازه باز را بگشا در را بگشاید و تو خبر فتح بپادشاه
شاه برو بگو پهلوان میکند آمده و سر علی را
آورده دیده بان گفت اگر راست میگوئی
سر علی کجاست آن ملعون توبره را که سر ادهم
در آنجا بود نمود دیده بان شتربان حیرت
روی به بارگاه زرقام آن بت پرست اول
سجده کرد بعد دعا و ثنای پادشاه را بجای زرقام

گفت ای دیده بان خندان آمدی چه خبر داری
مژده باد که پهلوان ملکید آمده و سر عملا آورده
آنملعون گفت تو دیدی گفت بلی سری داشت
در توبره اینک پهلوان فیروز دید زرفام بت
پرست از شادی خود را در پای بتان انداخت
و بوسه چند از پای بت داد و به دیده بانرا خلعت
داد بانگ بر آن رسید و شهرت امیر داد گفت
زود باشید و پیش دار پهلوان ملکید کنند و زر
بر سر او نثار کنید داد و را با هزار دعو ناز در آن روز
اول کسی که بیرون رفت پهلوان امید بود که
با او دست همه امیران و گردن کشان همی
نشست و برادر ملکید بود تمام عمل از شهر در آ
مدند و زر بسیار بر سر آنملعون نثار کردند تا بر
در بارگاه رسیدند پس ملکید سر را بر توبره کران
خود داد فرمود تا ویرا بشستند و در طشت نهادند
و پیش وی آوردند بعد امرا را گفت شما در بارگاه

ادیم

زوید و در جای خود قرار گیرید تا من در آن سر را
در آورم چون ایشان ببارگاه رفتند فیروز
پهلوان با قبیله خود گفت که اگر امروز مرا کشته
باشند نگذارم که دختر پادشاه را بملکید دهند
اما اول ببینم که سر که آورده که در آن زمان
ملکید از در بارگاه در آمد اول در پای بت افتاد
و سجده کرد من بعد آن طشت را از دست غلام
خود بستاند و در گوشه تخت بر زمین نهاد و پیش
رفت گفت ای پادشاه اکنون وعده که گفته
بجا آور که من شرط خود بجا آوردم زرفام گفت
من عملا ندیده ام که بشناسم تو تحمل کن تا کسی
که بشناسد بیاید اگر سر عملا باشد دختر را با زیب
پادشاهی بتو دهم این بگفت و سر پوش طشت
از روی عقب بر داشت نظر کرد سری دید
زرد شد اما بجا نخداران که وی دیگر گون است
گویند که او هم شیدشاه مردان بود کافر بخندید

ولک علی نوجوان بعد از آن روی بدان قوم کرد
گفت کیست که علی را دیده باشد این سر را بشناسد هزار
مرد بر خواستند گفتند ما میشناسیم پیش رفتند گواهی
دادند که این سر علی است اما فیروز کوتوال غمگین
گشت و گفت ای دل مگر علی را اجل رسیده باشد
اگر نه من میرفتم سر علی را می آوردم اکنون من بینم
که سر علی است یا نه پیش رفت و چون نیک بدید
ادهم اقرار دادی بملکیه کو گفت ای ملکیه بیاد داشت
بگوی که اینجوان چه قدر مال دارد است که تو بطمع وی را
کشته و سر او را بعوض سر علی آورده ملکیه این
سخن بشنید تیغ بر کشید و بانگ بر دختر پادشاه
عاشقی من زحمت کشیده ام و خواب آسایش بر خود
حرام کرده ام تا بمدینه رفته ام علی را کشته ام سر
وی را آورده ام اکنون تو میخواهی که رنج مرا
ضایع کنی هم فی الحال تو را زنده نگذارم پس فیروز
شمشیر کشید گفت اگر اثر زده ام زخمی این سر که تو

فیروز زاد گفت
توبه

آورده

آورده خواهی پادشاه دختر بتو دهد آن قوم متعجب
ملکیه در آمدند چون آن تمام آنحال بدید تیر سینه به
فتنه پیدا کرد و بر حسب بانگ بر ملکیه زد گفت ای
ملکیه بدین سر که تو آوردی میخواهی که ملک مرا
برهم زنی بنشین و فیروز را بنشاند و گفت تو چه
میخواهی که هم فکر من گواهی میدهند که این سر علی است
و تو میگوئی که نیست فیروز گفت ای پادشاه چند چند
با تو میترسم از کار بد علی اگر راست گوید خوب و الا نه
نگذارم که او دختر تو را ببرد زیرا که اصل و نصب من
زاده ام از او است ملکیه گفت ای پیر سگ فیروز گفت
و نه که با علی جنگ میکردی زره و جوشن و نیزه
و سپر و تیر و کمان در دست ملکیه بخندید و گفت
خواب نبوشتی که سلاح جنگ وی را با تو که
در ده ام اینک بفرستم تا بیاورند فیروز گفت
خوب باشد فرستاد تا یراق جنگ را بیاورند در
میان بارگاه بر زمین نهادند زره و جوشن خود

ساق بند و زانو بند و عراق چین و ترک و کمر [illegible]
و سپر و نیزه و خنجره بود چون فیروز بدید بخندید و گفت
اینها چیست گفت سلاح است که علی پوشیده بود
و با من جنگ میکرد دست من بریده باد ای ظالم
که تو بطمع مال اینچنین [illegible] گشته زیرا که علی کمر و زره
و جوشن نمی پوشید و سپر بر نمیداشت و نیزه کار نمی
فرمود که زخم ذوالفقار علی در [illegible] تر از نیزه است
اینک همه بت پرستان میدانند [illegible] دیدی که
کار من تباه شد فی الحال دست او ببریدند و
گفت برلات و منات سوگند که این سر علی
است زر قوم بت پرست او را خلعت داد
در پهلوی خود بنشاند و بفرمود که منادی کنند که
مردم زر تا مدت سه روز شادی کنند و هر که بگرید
دیر [illegible] و من بعد زر قوم شاد شده و بفرمود تا سه
روز آیین ببندند و دار زدند و سر علی بر آن دار کردند
و [illegible] بفرمود تا ساز گویند خلق بسیار در آنجا

جمع گویند

جمع گویند و گفتند که فیروز گو تو [illegible] بر گو دار
میکرد و میگفت شاید کسی چه اکنون که بگویند
این سر علی نیست اکنون بیا قصه رسول خدا
بشنو چون سه روز گذشت [illegible] هم گریه و ناله کنه
پیش رسول آمد گفت ای خیر البشر پیرم سه روز
است که نیامد از لشکر ای محمد [illegible] کس
[illegible] بطاق رسید مصطفی چون این سخن بشنید
گریان گشت گفت ای [illegible] در صدق [illegible] قادر
قدرت نمای بحق ذات [illegible] نوری کریم لم یزل
کن کرامت [illegible] در این اسرار حق
بود در [illegible] عجیب گو [illegible] که از
در [illegible] و فریاد و [illegible] گفت
[illegible] منکر این [illegible] دوستی [illegible]
[illegible] اشتغال [illegible] باز آمد [illegible]
[illegible] دون بهترین نوح [illegible] در [illegible]
و کسی نمی شناسد که این مرکب از کجاست که بر

خون است محمد مصطفی بصاحب سر گفت ای علی
حق نگه کن تا که این اسب از کجاست حیدر رفت
دید گریان شد و گفت یا رسول خدا اسب او
هم است چون اصحاب این سخن از امیر
المومنین شنیدند همگی فریاد بر آوردند که یا علی
چاره درد دردمندان کن از قضا این سخن
عباس شنید نعره زد و بیخود افتاد [illegible]
میان آب و گل که محمد مصطفی و مجتبی با دل پر درد
گفتند ای بندگان کردگار از سر اخلاص [illegible]
از شاه و گدا [illegible] آمد از [illegible] چون سلطان دار
الملک دین جمله اصحاب نبی اند [illegible] فدائی
مصطفی چون اسب او هم دید گریان شد و گفت
صد هزار حیف از این زیبا جوان خوش لقا
پس رسول خدا بانگ بر اسب داد که ای بی
زبان باز گو تا مر خدا [illegible] من در این [illegible]
و مرا [illegible] صاحب خود [illegible] پس از [illegible]

محمد [illegible]

محمد مصطفی آن مرکب روان کرد سوی باغ شاه
رفت پیغمبر خدا با اصحاب نیز رفتند تنی دیدند پر از
خاک خون و فریاد و فغان بر آوردند و مادر ادهم
بر سر خاک افتاد و بیهوش گشت و پدر ادهم نیز
چون چنان دید خود را بر خاک افکند و به وی بر
[illegible] ادهم افکند و میگفت [illegible] ای بنا که شده
[illegible] پدر رفتی و سوخته از حسرت تو جان
پدر چون رسول خدا دید که چنین زاری میکنند در
پای نخل [illegible] و بخدا نالید که آواز شهید جبرئیل
آمد بگوش مصطفی [illegible] جبرئیل از رب جلیل
آمد و گفت جناب باری تعالی سلام میرساند و بعد
از سلام و درود بسیار میفرماید که امتان را بگوی
که دروغ نگویند که یکدم دروغ [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گویم سید عالم گفت که ادهم چه دروغ
گفته است جبرئیل گفت کافری [illegible] آمده
بود ادهم [illegible] دید پرسید که چه نام داری ادهم گفت

منم علی آنگاه در سر او را به بریده بزند زرقام بقلعه
زرقامیه برد و همین لحظه سر او بردار زند و همه آن شهر
بنمایند رب العالمین میگوید حبیب من دلگیر است
دل مرا بکار بسته تا بر عروسی آن اشقال تعزیت کرده اند
و سر او هم بیاورد و بر جایش نهد تو که محمدی
دعا کن و علی آمین گوید تا ما دل از غم [illegible]
رسول خدا از وحی فارغ گوید آنچه است [illegible]
گو شاه مردان کمر این شد و بانگ بر قنبر زد [illegible]
دلدل و ذو الفقار بیاور در زمان قنبر دلدل و ذو الفقار
حاضر کو حضرت امیر ذو الفقار میان لیث رسول
خدا را وداع گو سید عالم گفت یا علی در آن مملکت
بیست و هفت هزار کافر جنگند چند نفر با خود ببر امیر
گفت ای صدر بدر کاینات من تنها روم و مرا
چه حاجت است با لشکر سوار دلدل گشت و روان
گوید روایت کرده اند که پیغمبر خدا با علی گفت که تا [illegible]
انتظاری شما کشیم شاه مردان گفت خدا راست [illegible]

امروز

امروز نماز پیشین را بارد هم در پس سر تنها ادا
کنم این بگفت و بانگ بر دلدل زد که اگر یک
چشم زدن مرا بقلعه زرقامیه رسانیدی خوب
و الا نه دیگر تو را سوار نشوم دلدل بدرگاه خدا
بنالید و گفت بار خدایا مرا طاقت ده که تاب
غضب او ندارم این راه را بر من آسان گردان
پس از خدا [illegible] بانگ زمین رسید تا رگهای ز
مین را در هم کشید چون دلدل قدم برداشت
و قدم سیم اندر درون قلعه زرقامیه نهاد [illegible]
ترس علی دروازه را می بستند امروز از شادی که
عم بردار است در دروازه را نبستند شاه مردان
دلدل در شهر راند آواز به بازار بمیدان آمد پس
خلق گوید پای دار دو نفر [illegible]
[illegible] در دست [illegible] می آید خلق که
او را دید [illegible] بانگ بر قنبر زد که ای پهلوان
حکم پادشاه است که هر کس بگیرد او را بکشند

تو چرا این اعرابی را نمیکشی فیروز دست بقبضه شمشیر برد
شاه مردان بپای و او رسید دیدند که سر او هم چرخی زد
روی خود را بر آن سوار کرد و قطره اشک از چشم بیاید
شه بار لب بر هم زد دیدند آن سوار گفت ای عجم
زاده مهربان امیدم داد و تو را از قاتل تو بستانم
و فیروز گفت ای عرب برگو این سر از کیست
پادشاه را گفت [illegible] بود این سر ز [illegible]
باورت برگو که سر کو به تو را گفت ای کافر زاده
باشی پادشاه خود بگوی که مردی از زر اندیشه آمد
و میگوید که این سر علی نیست اگر شما را قبول نیست
برو سر او حاضر کن تا من اشارت کنم و سر
بگوید که من سر علی نیستم و علی را اشما نمایم فیروز
گفت تو مگر از قبیله نمی ترسی شاه مردان گفت
که زرقام و قبیله چه باک باشند که من از ایشان
بترسم برگو که من از برای اینکار آمده ام فیروز گفت
معلوم است که تو از برای حمایت من آمده شاه
شاه مردان

شاه مردان گفت امید دارم که مسلمان شوی
تا من دختر را بتو دهم فیروز گفت اینجا باشید تا من
بتعجیل بروم و خبر بیاورم پس فیروز رفت در بارگاه
زرقام بت پرست رفت و خندید زرقام گفت
ای پهلوان از عشق دختر من که او را بکشید دادم
ملول بیرون رفتی و بر تو معلوم شد که سر علی است
خندان آمدی گفت نه ای پادشاه از آن میخندم
خندم گفت از چه میخندی گفت از آن میخندم که
اعرابی آمده است گریان و میگوید این سر علی
نیست و سر قوم من است اگر پادشاه قبول
نکند مرا و سر را حاضر کنند تا بفرمایم که آن سر بگوید
گوید که من سر علی نیستم بلکه سر علی را ایشان بنمایم
زرقام این سخن بشنید روی با مرا کرد و گفت هرگز
دیده اید که سر بریده سخن گوید گفت این عجب
دیده نیست چون ملکه این سخن بشنید بدحال گشت
و زرقام گفت او را نزدیک من آورید فیروز آمد

نزدیک شاه مردان و گفت زر تمام تو را طلبیده
با فیروز متوجه قلعه شد پس فیروز پیش رفت و عرض کرد ای
پادشاه این خداپرست که می آید زمین در زیر
قدمهاش میلرزد بیا که تعظیم او بجا آوری آن
ملعون گفت هر که تعظیم خداپرست کنند اگر پدر
[illegible] سرش بر خاک افکنم چون امیر بر در
بارگاه آمد پیاده گردید سر در گوش دلدل نهاد
در [illegible] بتو سپردم باید که کسی را نگذاری دلدل سر بر
زمین نهاد امیر قدم در بارگاه نهاد دو عادی چماق
در کرده شاه مردان گفتند ای خداپرست تا حکم پادشاه
نباشد ما تو را نگذاریم شاه مردان گفت ای
منافقان پادشاه شما چه سگ باشد من بحکم [illegible]
که قل اللهم مالک الملک است عمل میکنم آن [illegible]
ده کان چماق در دست برآورد گفتند تو پادشاه
ما را سگ میگوئی مغز ترا پریشان کنیم شاه مردان
هر دو را دست بگرفت و کله بر کله زد که مغز از دماغ

ایشان

ایشان بیرون آمد و قدم پیش نهاد که در آن زمان
کافری رفت و گفت ای پادشاه این خداپرست
دربان تو را کله بر کله زد که مغز از دماغ ایشان
چون آن کافر این سخن بشنید بر خود بلرزید و فرمود
تا پرده دار پرده برداشت نگاه میکند که مردی از
در در آمد که از صلابت او زمین و زمان میلرزد
چون دید نشسته و قد و بالا دید
شروع [illegible] پیش مردان قدم پیش نهاد و هر دو دست
بر سینه گذاشت گفت السلام علیکم و سلام من
بر دین کسی که بداند خدا یکیست و محمد رسول او است
و علی ولی خدا است از صلابت امیر لرزه بر اندام
آنکافران افتاد و از ایشان صدا بر نیامد فاما
تمام که پادشاه ایشان بود جرئت کرد و گفت علیک السلام
دانکه شد و نشست و گفت ای پادشاه
تو گفتی هر که خداپرست را تعظیم کند سر او را بر خاک
افکنم و تو تعظیم کردی حال کیست که سر تو را بردارد

یک مشت بر سر وی زد گفت من تعظیمش نکردم مرا
فرمودم که برخیزد وقتی که خداپرست سلام کو دیدم
دستی بیدا ریش مرا بگرفت و آوازی بگوشم رسید
که برخیز اگر نه سترا بر کنم آن بود که برخواستم اما شاه
مردان یکساعت صبر کو او را جا نمود نه و باخود میگفت
چه آزار اندازی من میکند نگاه بر یمین و یسار کرد سر بعد
نفت کبر در پیش آن لعین بود بالا دست جهه
امید برادر بکشید بو امیر المومنین او را گفت برخیز
و این کرسی زرین بردار تا من بنشینم و با پادشاه
شما سخن بگویم چون امید این بشنید در غضب رفته
سرتا لرزه کرده گو گفت ای خداپرست با ادب در
آن دم که نام خدای نادیده بر زبان میخواستم که تو را
هلاک کنم بر جوانیت رحم کردم گفتم چند است نکرده ام
که سخنی که گفته ور است یا دروغ و عاجز تر از من
ندیدی در این بارگاه که مرا میگوئی برخیز اکنون
بمرایت بدهم پس آن ملعون خوارت تا مشت

برکون

برکون امیر زند شاه مردان دست او را بگرفت
و مشتی بر گردن او زد چنانکه جان بمالک دوزخ
سپرد بعد از آن بنشست هر کافر که ضرب دست
امیر را دید بلرزه بر اعضای آنها افتاد و ملکید ناک
بمرزقام زد گفت ای پرستنده فرمودی که فیروز
این خداپرست را آورد که هرگز علی را ندیده است
گواهی ناحق دهد این بی ادب برادر مرا بکشت
چرا نفرمائی تا جلادان تو او را گردن زنند با
ری از آن بپرس که او علی را دیده و است گفت
من با وی سخن نمیگویم تو اگر میتوانی بپرس ملکید بجست
در برابر شاه مردان آمد نعره زد که ای خداپرست
با من بگوی که تو علی را دیده شاه مردان گفت دیدم
ملکید از روی غضب گفت بیا با من پنجه گیر که تو زور
علی را دیده زور مرا ببین شاه مردان بسر پنجه دو
یت دست ملکید را بگرفت و گفت اول تو زور
کن ملکید چون سخن بشنید بخندید گفت ای خداپرست

مرا گفته پنجه گیر میگویند نگاه در این ستون کن شاه مردان پنجه
چند پنجه آهنی و فولاد نشانیده بعضی شکسته بعضی سلامت مانده
گفت اگر من زور کنم دست تو از آهن سخت‌تر است
دست تو را بشکنم شاه مردان گفت ای ملعون زور
کن که نوبت دهنده نوبت بمن رساند ملعون زور وی
بر دست حیدر زور کرد چون نگه دارنده اش خدا
بود خم نگشت ملعون گفت اکنون نوبت تو است زور
کن شاه مردان باندک زور دست و را بشکست
ملعون منفعل گوید از مجلس بیرون رفت و رنگ
کافران تمامی زرد شد زرقام بت پرست چون
نگاه کرد امیر را بنوعی دید بدو زانوی ادب پیش
او نشست گفت ای جوان تو گفتی در سر بریده سخن
سخن میگوید شاه مردان گفت آری سر را بیا
ورید نزد من زرقام گبر را فرستاد که سر را بیاورد
رو دلدل سرش را بر کند کافری دوید پیش آمد که
اسب این خدا پرست سر این پهلوان را بر کند

از قام

نای بحق ذات پاک تو ای کردگار لم یزل این زمان
آور بفضل خویش سر را در سخن تا بگوید شرح حال
خویشتن در نزد ما سر زبان بگشاد و گفتا الصلوة
والسلام بر تو ای کان ولایت خسرو هر دو سرای
بشنوید از من بتحقیق و یقین که من ادهم و این
جوان شاه علی المرتضی چون زرقام و کافران دیگر این سخن
از سر بریده شنیدند که منم ادهم و این جوان است علی
زرقام بر جست و تیغ بر کشید و بانگ بر کافران زد
که هر کس سر علی را بر خاک اندازد دختر من با نصف
پادشاهی از او باشد یکبار سیصد چهار صد کافر دست بر
تیغ بردند در آن زمان شاه مردان دامن بر میان
زد قبضه ذوالفقار پیدا گردید آنکه شاه مردان دست
بر ذوالفقار کند خود بخود بیرون می آمد از غلاف فرزند
چون بدید شاد گشت و گفت الحمد لله که ذوالفقار
آورد بت را از کون بیرون آورد و بشکست کافری
از عقب آنحضرت می آمد با شمشیری کشیده که فرزندان

بر شقیقه آنکافر زد که مغز از دماغ آن بیرون آمده
بر دوشت و بر دیگری زد که چون خیار تر ببرید
نیم کرد و گفت لا لت لا لت آل محمد زرقام گفت ای
پهلوانان فیروزشاه بیائید تا مسلمان گردم اول کار
غم را بباز دید که من از تنم فیروزشاه ببیند چه کرد کافران
یکبار بر شاه مردان حمله کردند شاه ولایت ذوالفقار
از نیام برآورد قبر از ایشان چنان زد تیر برسید گفت یا علی
الامان شاه مردان گفت ترا امان است [illegible]
سی گفت شنیده ام که ذوالفقار تو یکبار هفتاد سر بری
افکنده شاه مردان گفت [illegible] معجزه آن
که هر که کلمه توحید بگوید [illegible] نشین
دعوت خدا [illegible] فیروزشاه کوید شنیده
مردان ذوالفقار در غلاف آورد [illegible]
کافر [illegible] را با سر [illegible]
گشتند زرقام با [illegible] امیر [illegible]
درون قصر بر دست علی المرتضی امیرالمومنین [illegible]
[illegible]

[illegible] قصه فیروزشاه گفت [illegible] باش [illegible] کاه بیرون
و خود از عقب روان گردید کافران شنیده بودند که
همه جمع گردیده دلدل در میان ایشان [illegible]
دندان از آن کافران [illegible] جمع دیگر [illegible]
که فیروز بیرون آمد [illegible]
همه گفتند که فیروز [illegible]
که از [illegible] شاه مردان [illegible] ذوالفقار
بردست بیرون آمد و با آواز بلند دلدل [illegible]
دلدل از میان کافران بیرون آمد [illegible]
[illegible] و نزد امیر آمد تا آن مولا سوار
فیروز [illegible] زرقام سوار شد [illegible] زرقام را
در میان کافران انداخت گفت اینک [illegible]
[illegible] تمامی کشته شدند اکنون هر کس از شما
[illegible] کافران یکبار صلح [illegible]
[illegible] اخلاص مسلمان شدند شاه مردان
فرمود تا [illegible] شاه ولایت فرمود [illegible] مسلمان شوند

تا پادشاهی این شهرها بتو دهم و دختر را بتو بسپارم آن کافر
گفت هرگز سجده ای نادیده اقرار نکنم شاه مردان
بفرمود گفت پادشاهی و دختر از آن که پیغمبر خدا اشتها
ری من بیک ... این بگفت و کمر کمند را بگرفت او را
در ربود تا قد چهل گز بلند کرد و بر زمین زد که سر و دست او
تنگ او را گرفت ... دی براه مدینه نهاد و عنان عزیمت بجانب
معطوف داشت بسرعت تمام و بیک چشم زدن
بنخلستان مدینه رسید مکید را بقهر سپرد و قبر او را بر
درخت بست و سر ادهم را بسلمان داد بعد پیش
رسول خدا رفت و سلام کرد و هرچه کرده و گفته بود آن
نوباوه باغ نبوت شرح داد رسول خدا گفت اکنون
حکم خداست که سر را بر تن نهید تا من دعا کنم شاه
مردان سر او را بر تن نهاد و سجاده بر روی پوشید
رسول خدا دعا کرد امیر المومنین آمین گفت سید کا
ینات فاتحه برخواند بحکم خدای تعالی ادهم بعد ممات حیات
رسیده برخواست بر رسول خدا اسلام کرد و صلوات
فرشته

۶۳

عباس بدیار

فرستاد و ادهم شد لکو بر شاه مردان گفت ای
ادهم تیغ بردار خون خود را از این کافرستان
ادهم شمشیر برداشت نزد آنکافر رفت خواست
تا بروی زند که مکید گفت ای جوان دست نگه دار
تا من از تو سخن بپرسم ادهم گفت بپرس آن
ادهم
ملعون گفت تو آن نیستی که من ترا کشتم گفت
بلی گفت چون زنده شدی ادهم گفت جناب
باری تعالی بدعای حضرت محمد و علی مرا زنده کردانید
آن ملعون گفت جهودان راست میگویند که
محمد جادو است ادهم آنگاه تیغ بزد بر فرقش او را
جان بمالک دوزخ داد پس آنکه او را از باغ
بیرون بردند و نعش او را بسوختند رسول
خدا دست ادهم را گرفت از باغ بیرون
آمدند من بعد دعا کرد تا جبرئیل بفرمان خدا پرید
چون بمدینه آمدند وقت نماز ظهر بود نماز را ادا
کردند والله اعلم بالصواب وتمت

ز متن معرفت [illegible] بهاری
خبر گفته اند [illegible] راویان اخبار نبوی و ناقلان آثار مصطفوی
چنین روایت کرده اند که محمد مصطفی از کافران قریش
فارغ گشت و دین قوی گردید جهودان که بودند
روی بخیبر نهادند و بران جانب رفتند و خیبر
هفت قلعه بود و هر قلعه یک سردار داشت از
آن جمله مرحب خیبری جهودی بود که از برای شهرت خود
فرموده بود که از جهت او سنگ مرمر خود تراشیده
که آن را روز جنگ بر سر خود نهادی آن لعین آن
چنان عادی بود که یک تن بر چهار مرد حمله میکرد و
و شکست میداد و دیگری عنتره خیبری و لیس بن شیب
و هشام آنها همه از عادیان خیبر بودند چون شنیدند
که دین محمد قوی گردید هر جا زبردستی بود ویرا
طلب کردند تا هشتاد هزار جهود در آن قلعه جمع
شدند و هر جا بازار و دکان بود آن ملعون مال
ایشان را غارت میکرد و هر که نام محمد میبردی
میکشتند

میکشتند که یکروز پیغمبر خدا اصحاب را وعظ میکرد
که از در مسجد جماعت مسلمانان فریاد کنان در
آمدند و داد زدند پیغمبر فرمود که این داد که از دست
که میزنند ایشان بزاری زار و گریه کنان گفتند
ای پیغمبر خدا از دست جهودان خیبری که یاران
ما را کشتند و مال ما را غارت کردند و بر شما [illegible]
گفتند اکنون میخواهیم که داد ما را از ایشان بستانی
پیغمبر خدا یک عرق متوجه شد که جبرئیل در رسید سلام
حضرت ایزد بمصطفی رسانید گفت الله تعالی میفرماید
که ایشان را جمع کن برو بپای قلعه خیبر و
ایشان را بدین دلالت کن اگر مسلمان نشوند
بقتل رسان چون رسول خدا از وحی فارغ گردید
این حال را با اصحاب گفت بعد فرمود تا بلال
ندا در داد که آواز در خیمهای عرب افتاد
که محمد لوا میزند مردمان جمع میشدند تا چهار هزار مرد
جمع شدند پیغمبر عمر معدی کرب را با هزار اعرابی

پیش فرستاد امیرالمومنین را چشم درد میکرد
رسول وی را در کنار گرفت و وداع کرد و ابوبکر را
بجای خود گذاشت با لشکر اسلام روان گردید
اما فاطمه حسن و حسین گریان بودند چون برفتند
بعد از [illegible] هشت روز بپای قلعه خیبر رسیدند
اما جهودان بر برج قلعه خیبر بودند دیدند که از راه
مدینه گردی پیدا شد جاسوسان آن منافقان را خبر کرده
بودند که محمد بجنگ شما می آید ایشان از حوالی قلعه ده
روزه راه هر قوت که بود بقلعه بردند در حوالی جو
و گندم نماند چون آن گرد شکافته شد دیدند که
یک علم بیرون آمد با هزار سوار و یک سوار در زیر
علم می آید بسی ارش قد و شکم بر یال مرکب افکنده
و گنده زانوها بر بنا گوش مرکب گذرانیده چشم
آن جهودان بر عمر معدی کرب افتاد دیدند
مرحب و هشام و علقمه ولیس و قیس را خبر کردند آن
ملعونان بباروی قلعه برآمدند و بر آن هزار مسلمان
نگاه میکردند

نگاه میکردند چون مسلمانان آن کافران را بدیدند برسیدند
عمر معدی کرب گفت ای یاران آیا کار ما
با این عادیان بکجا میرسد که کسی این جهودان بر
نیاید و این قلعها را کسی نتواند گرفت برادر عمر
معدی کرب که او را لیس اعرابی خطاب بود زبان بر
برگشاد و گفت ای برادر پیغمبر خدا در راست و ما
بحکم خدا آمده ایم از این جهودان نباید ترسید
و باید بپای قلعه رفتن و صلوات فرستادند که جد
بزرگ است و ما را برین گمراهان ظفر دهد عمر
معدی کرب بانگ بر آن هزار نفر زد و گفت ای
مردان بپای قلعه در آیید و صلوات فرستید [illegible]
راست کنند و بصلوات بر محمد فرستادند آنچنانکه
جهودان بر خود بلرزیدند مرحب خیبری بفرمود
تا در قلعه برگشادند لشکری از قلعه بیرون آمدند تا پانزده
هزار مرد حرب کنند که از پیش عمر معدی کرب و مالک
اژدر رسیدند صف راست کنند من بعد سید عالم

تا بسی هزار مرد رسیدند تیغها را راست کردند و صلوات
فرستادند چون جهودان نور روی محمد را دیدند که
تا آسمان تتق کشیده حیران گشتن و اما لطف
راست کردند مرحب خیبری آن روز از قلعه برابر
نیامده بفرمود تا طبلها را خاموش کردند آنگاه بر تخت
ارشن قد بر خواست و نعره زد که ای محمدیان بگوئید
محمد را تا از میان شما بیرون آید تا من از وی سوال
کنم رسول خدا از میان قوم بیرون رفت گفت
منم محمد چه سوال داری آن ملعون گفت تو بگو بیاوی [?]
که من از موسی و عیسی بهترم مصطفی گفت که موسی و عیسی
هرگز دروغ نگفته اند و نخواهند گفت گفت بلی تو
آمده که با ما حرب کنی این قلعه را که تواند گرفت
تو بیا با ما بگوی که چند روز دیگر این قلعه را خواهی گرفت
پیغمبر خدا گفت اگر خدا بخواهد چهل روز بعد این قلعه
بگیریم مرحب نعره زد گفت این جماعت که در بیان [?]
تو را مقبول کرده اند گواه باشند که روز چهلم حرف شود این قلعه

در قلعه

نگری

نگری از دین تو برگردند و بدانند که تو دروغ میگوئی
و پیغمبر تبسمی کرد رسول گفت امید میدارم که خدا
برا راست آورد جهودان که در دروازه خیبر بودند
پیش آمدند تیغها برکشیدند در دست بلرزانیدند
چون رسول خدا آن حال بدید روی با اصحاب کرد گفت
کیست که لشکر بردارد با جهودان حرب کند ابوبکر
گفت من لشکر بر داشته پیش رفت جنگ آغاز کرد
جهودی در میان آمد پنج مرد از لشکر اسلام بکشت
بعد جهودان بر لشکر اسلام ریختند بر مسلمانان
زیاده کردند ابوبکر را شکسته بکر بحیث [?] و شرمنده
بخدمت پیغمبر آمد جهودان بقلعه در آمدند قلعه [?]
گشته بودند سرهای ایشان را بر برج قلعه بر سر نیزه کردند
روز دیگر عمر لشکر را پیش برده بر شکست روز سیم
خالد بر شکست همچنین هشتی [?] دیگر روز در میان لشکر اسلام
نان تنگ شده بود و لشکر اسلام دل شکسته بود پیغمبر
فرمود تا گوشت اسب بخورند روز دیگر مالک باز را [?]

سوارش رسیت لیس و قیس خیبری بیرون آمدند مالک از برای حرب
ابراهیم بمیدان رفتند آن روز ابراهیم ابن مالک چهار
دو ساله بود سر راه بر قیس خیبری گرفت چون جهودان
اورا دیدند بخندیدند و گفتند این کودک و آن سواری
که راه بر برادرم گرفت کیست و چه کس است ابراهیم
گفت ای ملعون او پدر من است نام وی مالک اژدر
است چون آن ملعون نام مالک شنید شاد شد گفت
من دیروز هفتاد مرد را کشتم مالک از ترس بمیدان
در نیامد اکنون بجنگ برادرم آمده من ترا گردن
زنم تا پدرت دل شکسته گردد و برادرم او را هلاک
کند این بگفت و نعره زد همچون رعد بهاری و نیزه
بر ابراهیم حمله کرد ابراهیم نیزه با یکدیگر گردان شدند مالک
نزد ابلیس گردان شد و دلش از برای فرزند بگریان
و بفرزند نگاه میکرد با آن ملعون حرب مینمود آنا چون
چهل طعن نیزه میان ابراهیم و قیس رد و بدل شد ابراهیم
در قهر رفت و باخود گفت جنگ اول من است
وازر

واز لشکر اسلام هر کس بحرب این ملعون آمده شهید شد
اکنون همه بما نظر میکنند پس یک نعره بصلابت زد و نیزه
آنچنان بر ناف آن جهود زد که از پشت او بیرون
رفت و بقوت خویش او را از پشت مرکب برکند
و تکبیر گفت با زره و جوشن او را در خندق افکند
آن ملعون هلاک شد چون مالک آن دید از شادی
تیری بر چشم لیس زده او را از مرکب در گردانیده
تکبیر گفت و کمرش را گرفت زد بر زمین که مثل طبق
[illegible] گردید و [illegible] خوار [illegible] کسی بمیدان
شان نیامد پس مالک و ابراهیم با آن هزار سوار
بر آن جهودان حمله کردند و در کنار خندق بردند
ایشان را بر شکسته مالک پیاده شد و خود را در قلعه
انداخت آن هزار سوار بقلعه در آمدند خبر به پیغمبر خدا
بردند که مالک قلعهٔ اول بگرفت رسول خدا گفت
رحمت بر مالک باد لشکر بقلعهٔ اول آمدند که مالک فتح
کرده آمد القصه مالک آن روز سه قلعه بگرفت
بجان

چون بقلعه چهارم رسیدند مرحب خیبری بیرون آمد
لشکر اسلام طاقت آن جهود نبود برگشتند و مالک چند
بکوشید کشب در آمد پس از یکدیگر بازگشتند و بدان قلعه
چهارم رسیدند آن قلعه را نام نعمان بود و دری در وی
بود از آهن که کسی وزن او را نمیدانست بغیر خدای
آن روز که قسمت میکردند دانستند که وزنش چند است
و خندقی داشت چهل گز عمق وی بود پر از آب در
آن قلعه پری بود نجم نام که در آن عهد مثل او نبود و حکم
او را چندان نوبت آزموده بودند آن روز که پیغمبر خدا
بپای قلعه خیبر در آمد آن پری گفت چهل روز بگذرد در روز
شنبه شود مرد سرخ موئی تواند این در خیبر را برکند
مرحب بروی غضب کرده بود که وی را بر بالای در
دروازه بداشتند و شرط کرده بود که آن کس را این پری
گفته است اگر در را برکند وی را از برج در خندق
افکنند لشکر اسلام در کار این قلعه عاجز بودند چون
سی و نه روز شد جهودان از برجهای نعره زدند

بگرد

بگرد که سخن تو دروغ است فردا وعده شما میرسد اگر هزار
سال عمر باشد نتوانند این قلعه را گرفتن و در میان
اصحاب نیز سفارش بسر کوشی مشغول شدند و پیغمبر را
در آن گفتگو درد سر پیدا شد بخیمه رفت و ملول
بنشست که در آن دم آواز شهپر جبرئیل بگوش
رب جلیل رسید سید عالم آستین را حایل کرد جبرئیل
سلام کرد گفت یا حبیب الله خدا ات سلام
میرساند و میگوید ای حبیب [illegible]
آمدی و کلید خیبر را در مدینه گذاشتی ندانستی که در
بی کلید گشاده نمیگردد و نمیشود رسول خدا گفت ای
اخی کلید قلعه کدام است که نیاورده ام گفت سر
پنجه ولایت علی ابن ابی طالب رسول گفت این
زمان علی در مدینه است و از اینجا تا مدینه چهل روز
راه است علی کی بدین جا رسد و قلعه گرفته میگردد
جبرئیل گفت در پیش خدا آسان است که علی را
اینجا رساند خدا میگوید که فردا طلوع آفتاب روی

مبارک را سوی مدینه کن و علی را بخوان که مظهر کل
عجایب است و نادعلی را بخوان چون تمام کنی بر
بفرمان خدا و بفرمای تا او در از خیبر بر کند چون رسول
از وحی فارغ شد اصحاب گفتند یا محمد چه وحی بود پیغمبر
فرمود که فردا علم بدست کسی دهم که هرگز پشت او
از هیچ جنگ کس ندیده باشد تا برود و در را از قلعه بر کند
... خدا و رسول از او خوشنود باشند
... مرد و هر کس بخود گمان میکشید
عمر گفت آن من خواهم بود خالد ولید گفتند که ما خواهیم
بود دیگران نیز میگفتند کسی را گمان با میر المومنین نبود
تا آن شب در گذشت پیغمبر خدا نماز صبح را ادا کرد از
برج قلعه طبل زدند و در برابر صف کشیدند قبل از
طلوع آفتاب جهودان نعره زدند که ای محمد تو گفتی
که فردا طلوع آفتاب رایت بدست کسی دهم که در
از برج قلعه بر کند اکنون بده پیغمبر فرمود که آن مرد
در مدینه است و بر جای من نشسته است دلخسته شدند
که آن

که آن علی است رسول خدا فرمود آری گفتند اگر علی تعجیل
نماید هفت روز دیگر باینجا برسد پس رسول خدا گفت
که شما در پیش من استاده اید و بر قول من شک
می آورید نگاه براه مدینه کنید چون ایشان براه مدینه
نگاه کردند رسول خدا نادعلی را بخواند چون گفت یا علی
علی حاضر گردید و آنچنان بود که علی را در باطن معلوم
شده بود محمد را فرمود تا دلدل را زین کرد و ذوالفقار
حاضر کرد و خود بر سجاده بود که بار اول آواز محمد شنید
بر جست و گفت لبیک یا محمد اینک رسیدم که در
آن زمان امام حسن و امام حسین با مادر خود گفتند
که ای مادر پدر ما را چه میشود گفت درد چشم دارد
حیدر کرار گفت فاطمه من از درد چشم نالم پدرت
در پای قلعه خیبر در مانده است و از طعن جهودان
مرا طلب میکند فاطمه گریان گردید گفت مبادا پدرم
الم رسد امیر المومنین گفت نه اما منافقان زبان
طعن گشاده اند این بگفت و از حجره بیرون آمد

چون بار دوم آواز پیغمبر را شنید

و ذوالفقار را از قهر گرفت بر میان بست و بر دلدل ...
کرد ... و قنبر را بر کفل دلدل سوار کرد ... بر دلدل ...
گفت ای دلدل اگر یک چشم زدن مرا در پای قلعه
خیبر نزد پیغمبر رسانیدی والا نه دیگر ترا سوار نخواهم
دلدل برفتار آمد و امر خدای با ملک زمین رسید که
رگهای زمین را درهم کشید چون دلدل قدم چهارم
برداشت قدم پنجم در برابر پیغمبر خدا ایستاد ... چون
... چشم بر محمد افتاد سلام کرده گفت صلوات بر محمد
و آل محمد خوردست که پای محمد ... که سید عالم روی
در ... گفت یا علی بگیر رایت را از ابوذر غفاری
و بزود ... و در را از قلعه برکن شاه مردان گفت
منت دارم اما چشم ... درد میکند و آفتاب ...
در تابیده و در را صیقل زده اند چون نماز عصر شود
در را برکنم سید عالم گفت وعده نماز پیشین است در
این فکر بودند که آواز شهپر جبرئیل در رسید رسول
آستین مبارک حایل کرده جبرئیل سلام کرد گفت

یا ... حق میگوید که زبان مبارک در چشم وی مال تا شفا یابد
رسول خدا زبان تبرک در چشم امیرالمؤمنین مالید خدای
شفا کرامت فرمود و مولانا حسن کاشی فرموده
... بچشم تو مالید در دمت احمد که پیش اهل البصارت
... چون چشم علی شفا یافت درد رفت
... ... و روان کردید اصحاب از شادی ...
... فرمود تا آن پرچم را آورده
گفت ای پسر امروز روز ماتم همه یان است ایشان
شادی میکنند ... چیست پرگفت در تورات موسی
چنین خوانده ام که مردی که این ... امروز نماز
پیشین از این قلعه خواهد ... را در مدینه ادا
خواهد کرد و طلوع آفتاب اینجا رسید و نماز ظهر در را
... شادی این ... از آن ... مرحب چون
از پدر این سخن بشنید گفت ای پدر هزار مرد این در را
... نتوانند کند ... بالای دروازه ...
که اگر نماز پیشین در بجا باشد و ... از آنجا ...

چون شاه مردان رایت پیغمبر را برگرفت و مردان
خواست که از صف لشکر بیرون رود که فریاد از خلق
برآمد که یا علی بر جوانی خود رحم کن شاه گفت چه میشود
گفتند تعلو مشاهده کن تا ترا معلوم شود شاه مردان نظر
کرد جهود عادی دید تیری در کمان نهاده و یاد از بلند
بر رسول خدا ناسزا میگفت اصحاب گفتند یا علی هر که
از صف لشکر قدم بیرون مینهد آن ملعون بیک تیر از
کمان ویرا بر خاک می افکند امیرالمؤمنین گفت ابن
وقاص کجاست سعد پیش آمد شاه مردان گفت
در کمانداری دعوی میکنی چرا این جهود را بیک چوبه تیر
بر خاک نمی افکنی گفت یا علی تیر من آنجا که رسیکند
که او در بلندی است و من در پستی و هر تیر بدانجا نمیرسد
هر تیری که ما می اندازیم بر گل مینشیند و تیر ایشان بر دل
شاه مردان گفت تیری بمن ده سعد وقاص کمان و
تیر پیش آورد شاه مردان گفت این چه مقدار راست
که کس پیکان تیر اندازد آن بر انگشت نهاده پرتاب داد

بر

بردبان آن جهود که از پس سروی بیرون رفت و از بالای
برج بر زمین افتاد و پیکرش نرم کرد دید اصحاب محمد
از آن شادی صلوات فرستادند و متوجه قلعه شدند جهو
دان دیدند که جوانی پشمینه پوشی شمشیر حمایل کرده رایت
برافراشته می آید آنچنان که از صلابت او زمین لرزه
زیر پایش چون سیماب میلرزد چون مرحب خیبری
ویرا بدید گفت بقوم این است که منجمان با دنشانی
میکردند و ویرا تیر باران کنید آن جهودان بیکبار تیر باران
کردند از سلمان فارسی روایت است که نیمی از آن
تیرها از چپ نیمی از راست شاه مردان بدر میرفتند که یکی
تیر در پیش پای آن حضرت بر زمین نیامد و امیرالمؤمنین
بر کنار خندق رسید مولانا حسن کاشی در این باب فرمود
ده هست ابیات بسوی خندق روایتست که
بر در برج دروازه اشارت آنکه شاه مردان نظر بر آن
در و خندق کرد در پیش در سنگ سیاهی بود که از دست
بلند میشد آنجا آن مقدار جای نبود که پای آدم بند شود

وآن خندق چهل گز پهنا داشته بود امیرالمومنین از آن
خندق بجست چون نزدیک آن سنگ رسید بانگ
بر آن سنگ زد که پای مرا جا ده تا بفرمان خدای آن
در را برکنم آن سنگ بقدرت خدای سر فرود آورد
و پای شاه مردان را جای داد امیرالمومنین در مدینه
واز پیغمبر شنیده نذر نموده بود که دو رکعت نماز در
سر دروازه خیبر بگذارد و بعد دروازه را برکند سجاده
از دوش فرود آورد و بر روی آب افکند و قدم بر
سجاده نهاد و دو رکعت نماز کرد چون آنحضرت در
نماز رفت سنگی بر بالای دروازه نهاده بودند جهودان
آن سنگ را بر سر شاه مردان انداختند چون رسول
خدا آن بدید معلق بود که شاه مردان نماز را تمام کرده
رسول خدا آواز بلند کرد که یا علی حذر کن از حجر امیرالمومنین
ذوالفقار را از نیام برکشید بر آن سنگ زد چنان که دو نیمه
کرد نیم آن در خندق افتاد و امیر بانگ بر نیم دیگر زد که
حجر قف بامر الله تعالی یعنی بر بالای سر من سپر شو آن سنگ

بر بالای

بر بالای سر امیر سپر شد هر چند میخواستند که خیبریان
بر سر امیر زنند بر سنگ می آمد و از علی دور میشد شاه مردان
نماز را تمام کرد و برخواست بدو انگشت حلقه در را بگرفت
و آنچنان بجنبانید که هفت قلعه خیبر بلرزید علقمه خیبری
با دخترش صفیه نام بر تخت نشسته بود صفیه خاتون سه سال
بود که پیغمبر را بخواب دیده مسلمان شده بود با پدر خود
میگفت که محمد پیغمبر بر حق است علقمه میخواست که وی را
بخواند که تختش بلرزید چنانکه خرد و از تخت در
افتادند گردن علقمه شکست و پیشانی دختر خون آ
لوده شد که در آن زمان آن پیر از برج سر برآورد
با آواز بلند گفت ای جوان نوجوانی که حلقه در را گرفته
سر بالا کن تا من ترا ببینم که وصفت را در انجیل
و تورات خوانده ام امیرالمومنین سر مبارک بالا
کرد و نقاب برافکند آن پیر حیران شد بر جمال
شاه ولایت گفت بحق خدای که با من باز گوی
که در تورات موسی نام تو چیست گفت ایلیا گفته

در فرقان محمد گفت هل اتی گفت نام مشهور
گفت علی ابن ابی طالب آن پیر گفت یا علی خود
از عشق دیدار تو از برج افکندم و خود را میندا خت
چنانچه استاد گوید بیت کبوتر گفت خورشید گو نیز
که سوخته بر هوا میزد معلق تا که آفتاب از هوا امیر
المومنین بدست چپ دیرا بگرفت و در زیر بغل
نگه داشت بیک شمه زور سی و سه هزار جن از زر
برکند و میندا خت بر هوا چنانکه شماره از چشم
ناپدید شد و در بازگشتن گرفته قدم جز روی آب
نهاد و روان شد پیر را در کنار خندق نهاد و گفت
برو پیش پیغمبر ایمان عرض کن و آن در را بر روی
خندق پل ساخت یکوجب کم بود امیر المومنین
بر روی آب بایستاد یکدست را زیر پل ستون
کرد و نعره زد که ای لشکر بیایید بگذرید سی و سه هزار
صحابه از پل گذشتند که نه دست امیر المومنین خم شد
و نه دست از جا درآمد عزیزی پیغمبر را گفت که پای علی
در روی

در روی آب است و دست در زیر لشکر پای علی بر کجاست
پیغمبر فرمود که پای علی بر شهپر جبرئیل است عمر گفت
علی را حد آن رست که پای بر شهپر جبرئیل نهد پیغمبر
فرمود که علی پای بر کتف من نهاده بت را از بام
کعبه بزیر انداخت کسی که پای بر کتف من نهد
تواند که بر شهپر جبرئیل نهد بلکه بالاتر پس لشکر اسلام
بقلعه رفتند باز گردیدند فریاد کنان میگفتند یا علی
بفریاد ما برس اگر نه کشته زاریم بشته زاریم شاه
مردان گفت شمارا چه میشود گفتند که مرحب خیبری
شمشیری مثل تخته دکان بر داشته و خودی از سنگ
بر سر نهاده و هر کس میرسد او را بدو نیمه میکند شاه
مردان چون این بشنید در را برداشت سپر کرد
و ذو الفقار از نیام برکشید و قدم در قلعه نهاد
بضرب ذو الفقار آتش بر آن کافران میزد چه
دان هزیمت کردند مرحب هشام را خبر کردند
ایشان هر دو سر راه امیر گرفتند مرحب تیغ حوا

فرق مبارک امیرالمومنین کرد امیر دست برد ذوالفقار
کبرده حواله نمود شبل خیار ترید و نیم کرد او را دیگران
الامان آوردند پس شاه مردان دست نگاه داشت
و فرمود تا ایمان آوردند و آن قلعه را غارت کردند
و ویران ساختند باز در را پل ساخت تا بر وی
گذشتند آن مال را نزد پیغمبر آوردند و مسلمانان
صفیه خاتون را نیز آوردند رسول خدا سر وی
او را پر خون دید گفت سر تو را که شکسته عرض کرد
یا رسول الله در آن زمان که پسر عمت در را
بر کند من در پیش پدر بر تخت نشسته بودم تخت
بلرزید ما هر دو افتادیم پدر مرا گردن شکست
و مرا سرم و من سه سال است که دیدام تو را
در خواب دیده ام و مسلمان شدم بحکم خدا و برادر
از نگاه در آوردند تا قوم او را امان داد
بعد مال را قسمت نمود گویند خالد ابن ولید با
ت عادی هر چند زور کردند نتوانستند که آن

در را

در را از این رو بآن رو کرد انتها آثار روایت چنین
آمده که جبرئیل پیغمبر را گفته بود که آن کس که در را بر کند
امان کس [illegible] را قسمت نماید شاه مردان چنانکه
خیبر را از رف بیرون آورند پاره پاره کرد و بسر پنجه
ولایت از هم میکند و بهر کس پاره میداد بعد
اصحاب کشیدند هر پاره یکمن بود از آن معلوم شد
که آن در سی و سه هزار من بود پیغمبر خدا از آنجا
بالفتح و نصرت باز گردید و مراجعت بمدینه نمود
والله اعلم بالصواب [illegible]
[illegible] شاه ولایت و
[illegible] راویان اخبار چنین روایت کرده
اند که چون پیغمبر باز گردید یک منزل مدینه رسیدند
فرود آمدند خیمه برافراختند رسول خدا الصحرا نظر کرد
دید که آهوی سفیدی از آن وادی بیرون آمد و سر
شاخهای او طلا گرفته و ناقه از شاخ چپ او در آویخته
سینه کائنات آن آهو را باصحاب نمود گفت آهوی

عجب نیست عجب آنست که شاخهائی او را طلا کرده اند
مرد می میخواهم که این آهو را از برای حسن وحسین
بگیرد قنبر گفت این کار من است که هیچ جانور از کمند
من بیرون نمیواند رفت یا رسول الله مرا رخصت
ده تا این آهو را بگیرم رسول خدا گفت که خدا یار
تو باد از امیر المومنین رخصت حاصل کن قنبر نزد
شاه مردان رفت و رخصت حاصل کرد شاه مردان
گفت باید که از لشکر بیرون نروی که اگر روی سه
روز دیگر مرا نخواهی دید که قنبر در راه تو است
باید که سلاح جنگ بر داری قنبر بخیمه امیر المومنین
رفت سلاح بر داشت بر مرکب سوار شد و کمند را
حلقه حلقه کرده در دست گرفت و مرکب را آهسته آهسته
از عقب آهو میراند و آن آهو استاده بود و بر نور دیده
مصطفی مینگریست تا قنبر رسید آن کمند را در گردن
آهو بند کرده خواست که بکشد آهو خیز کرده از حلقه
کمند بیرون رفت و رم کرده چون باد صرصر روی

در بادیه

در بادیه نهاد چون قنبر چنان دید دست بر دست زد
گفت من چگونه باز گردم مرکب از عقب آهو
برانگیخت تا هفت نوبت کمند قنبر خالی برگشت
و هفت فرسنگ از لشکرگاه اسلام دور افتاد
چون قنبر چنان دید گفت این نه آهوست این
یا جادوست که بدین صورت خود را بمردم مینماید
چون [illegible] بکر قنبر یکچوبه تیر او را بر خاک افکنم
چون تیر را در کمان به پوست پشته ریگی بود آهو بران
پشته رو دید قنبر گفت من از دست زر پشته
ترکت [illegible] تا چون آهو از پشته سر از زیر شود یکچوبه
تیر او را بر خاک افکنم چون آهو سر از زیر شد قنبر
خواست تا کمان را بکشد که از دست چپ نعره
بگوشش رسید که یکی گفت ای دست بریده آن
خبر که در جنگ من [illegible] اگر یکسر موئی از آهو کم شود
هزار جان داشته باشی یکی از دست من بدر
نبری چون قنبر بران سو نگریست سواری دید

ازگرد بیرون آمد که چون کوهی بر کوهی سوار و از
فرق تا قدم خود را در آهن و فولاد مستغرق کرده
نیده و بت از طلا در گردن آویخته زره و جوشن
وی همه زرنشان پس بدان صلابت سر راه بر قنبر
گرفت و گفت ای سوار که قصد این آهو کرده
نام خود را بگوی تا بنام بر دست من کشته شوی
قنبر گفت ای کافر هر که هستم بنده خدایم و امت محمد
تو کیستی که آهو پیک تو است آن کافر گفت ای
خداپرست تو از این نترسیدی که نام خدای آن
نادیده بردی و تو را طاقت شنیدن نام من نیست
قنبر گفت بگوی چه نام داری که مرا از تو باکی نیست گفت
مرا غشام ابن هشام خیبری میگویند و من از پای
قلعه رسول بگاه آمده ام دو روز است که من
در گرد مدینه میگردم و دشمن خود را میطلبم و نمیابم
هفتاد محمدی را گرفته ام و از هر کدام پرسیده ام
گفتند که بعد محمد بپای قلعه خیبر رفته است اکنون
دیگر

تو دیدمن غلدی چون قنبر نام او شنید گفت دلدل را
بلا افتادم که امروز از این زبردست ترک فری
نیست آن قران که مولای من مرا خبر داده این
است تیر را در ربود بر آن ملعون حمله کرد هر دو بر
یکدیگر حمله کردند قنبر از هول جان بکوشید تا سی و
یک طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد چنانکه
شاعر گوید — در میان گشت روشن سی و یک
طعن سنان ناگهان آن گبر ملعون پلید تیره زد
بر میان قنبر از روی غضب که تو بوشن افتاد بر خاک
از قضا حبت بر سینه قنبر نشست و خنجر برکشید که سر
قنبر را جدا کند که قنبر بقهقه خنده در آمد آن کافر دست
نگاه داشت گفت ای خداپرست در انیدم بیاید که
گریه کنی و جمیع خداپرستان بر تو گریه کنند این چه
خنده است قنبر گفت ای کافر خنده من دو حال
دارد یکی آنکه چون سرم از تن جدا شود فی الحال در
بهشت میخرامم دیگر آنکه بر تو میخندم که اگر بدانی که

غلام گفتم و نام خواجه من بشنوی فی الحال دلت بترکد
و بدو زخم زد کی گفت مگر غلام علی ابن ابی طالبی قنبر گفت
بلی کافر از این شادی خنجر در غلاف کرد و دست بالای
بت نهاده سوگند خورد که تا علی را نکشم تو را نکشم و [illegible]
سر پخته خود زره و جوشن قنبر را پاره پاره کرده هر چیز برا
در گوشه افکنده من بعد هر دو دست او را بربسته و هر
پای برهنه کرده کمند در گردن وی افکنده در زیر کوه
بت من بعد شمشیر برکشیده بر چهار دست پای مرکب
قنبر را قلم کرده بر مرکب خود سوار کردید و تازیانه بر فرق
قنبر زد چنانکه خون روان شد و گفت باید که شبانروز
سی فرسنگ در جلوی من راه بروی اگر کاهلی کنی
بضرب تازیانه تو را هلاک کنم چون قنبر این بشنید چشمها
پر آب کرده روی به آسمان کرد گفت خدایا تو میتوانی
کرامت کنی که جبرئیل خبر مرا بمولای من رساند که ناکام و نا
کام قدم در راه نهادم اما چون پیغمبر خدا نماز شام و خفتن
گذارد سلمان گفت یا رسول الله بادی میوزد خنک
فرمان

[illegible] دست طبل رحیل بزنند سیده عالم گفت سلمان
[illegible] مانده و مرا چشم انتظار در رواست که در آن زمان
امیر المؤمنین در آمد و آب در دیده کرد و بنیه بر زمین
[illegible] سلام کرد و گفت یا رسول الله دل من گواهی
[illegible] قنبر من گرفتار گردیده شما کوچ کنید من
[illegible] از عقب غلام خود میروم تا قنبر را بیابم
[illegible] پیغمبر خدا فرمود تا طبل رحیل بزدند و اصحاب
[illegible] رسول خدا در جلوی پیغمبر حاضر گردیدند علی از عقب
دلدل [illegible] چون رسول خدا دلدل را در دست امیر
[illegible] یا قنبر گرد آب در دیده مبارک کرد [illegible] من بعد
سوار شد [illegible] با محمد رفاقت کردند بعد از آن پیغمبر را
وداع کرد و دلدل را میان بجانب که قنبر از عقب آنجا
[illegible] دیده بود روان کردید آن شب تا بازی صبح میکرد
[illegible] از دلدل فرود آمد نماز صبح را ادا کرد
باز سوار شد بر یمین و یسار میکردید تا چاشتگاه شد
[illegible] جایی رسید که [illegible] برسید اشتر و بر زمین بخفت چون

به شور یک رسید اسب قنبر را دید که چهار دو دست [illegible]
کرده سر بر زمین میزد و اندک رمقی داشت چون
مود [illegible] به [illegible] بکرده [illegible] دست [illegible]
بعد باز [illegible] بر جای نهاده دعا کرده [illegible]
تا از جای بجست و در برابر دلدل [illegible]
نگاه کرد زره و جوشن قنبر را پاره پاره دید [illegible]
که برو بدیده تا من صاحب تو را بیاورم
بدیده شد شاه مردان بر نشانه پای [illegible]
آفتاب برشته بر آمده [illegible] که [illegible]
پای و بر زبردست چشمه خیمه و خرگاه پادشاهانه [illegible]
دان گفت اگر صاحب این پادشاه است [illegible]
اینجا چه کار و نه زندگانی میکند چون بپای درخت [illegible]
دو تیر پرتاب راه دور از آن چشمه لشکرگاهی دید
که هفتاد علم نشانه هفتاد هزار کس ابو تراب [illegible]
و آب بر سر آن آب فرود آمده دلدل را سر داد
و خود نماز استاد در آن خیمه یک دختر ماهروی [illegible]

دیگر زمین

[illegible] دیگری خنجر بر کمند زد و کمند را پاره کرد از خیمه دختر بود
[illegible] در اعضای او افتاده دختر گفت چرا این چنین غمگین
[illegible] گفت آن مرکب نجیب قنبر است که سر برادرم کند
[illegible] سر پریشان کرد من بردی که گریخته ام چون دختر از
[illegible] سخن بشنید از جای خود بجست و گفت ای نامرد
[illegible] که من از ضرب طپانچه این اسب را بگیرم و از خیمه
بیرون آمده روی به دلدل روانه شد چون دلدل دید که آن
دختر بجانب وی می آید دلدل نیز بجانب او روانه شد و آن
[illegible] دندان بر دندان میزد که دختر را بند از بند بگزید
[illegible] اضطراب افتاده روی بگریز نهاد و ندانست که بکدام
جانب گریزد که نارش بدان طرف افتاد که امیر المؤمنین
[illegible] بود چون دلدل دید که دختر بجانب شاه مردان گریخت
چرا مشغول شد چون دختر اندک راه رفت در برابر خود
[illegible] دید که از آن سوی خیمه تا عرش [illegible] حیران گشته
بود ناگاه نظر کرد شخصی پوشیده دید که بر روی سجاده بر
نشسته و از صلابت وی زمین و زمان در لرزه [illegible]

گفت این مرکب از این اعرابی است بردم این
از وی بخرم اگر بزر نفروشد ویرا بمرکب دیگر معاوضه کنم
بشرط اینکه ویرا دوست آموز کند و بمن دهد من بجهت آمده
روی بروی شاه مردان بنشست وگفت ای اعرابی سر از
زانو بردار تا با تو سودائی بکنم که عجب مرکبی داری شاه مردان
ویرا جواب نداد و سر از زانوی مبارک برنداشت آن
دختر برآشفت وگفت ای اعرابی سر از زانو بردار که پادشاهان
شاهان در آرزوی آنند که یکبار روی من نگاه کنند یا آ
واز مرا بشنوند اگر تو در خواب هستی بیدار کنم وکف آب بر
تا بر روی شاه مردان زنم که شاه مردان بانگ بروی
که ای دختر آب بریز و روی خود را نگه برنمیدارم تا من سر از
زانو بردارم و با تو سخن گویم دختر گفت این مرکب
در این مرغزار میکند از تو است شاه مردان گفت بلی
گفت من برای این مرکب عاشقم و لایق ران و رکاب من
است او را بمن بفروش شاه مردان گفت من او را نفروشم
و کسی نیز بهائی وی نتواند داد دختر گفت بهائی وی چند
کمن

که من صاحب چهارصد شتر بارم که خزانه مرا میکشند امیر المؤ
منین گفت بحرها پر از گهر شود و کوهها زر و سیم گردد بها
یکموی او نیست دختر گفت چون ویرا نمیفروشی بده بما و
عوض ده مرکب از مال بستان اما آنچنان که جلودار از
نیازارد امیر المؤمنین فرمود که آنکار میسر نشود دختر گفت
من جلودار را نیز انعام دهم که دوست نفر را کشته شاه مردان
گفت هر که این مرکب را بگیرد از او باشد دختر گفت سخت
نوکر مرا کشته ای اعرابی تو از اینجا بچه کار آمده شاه مردان
گفت غلام مرا دزدیده اند و همین ساعت بدین محل آمد
و من سراغ او را باینجا رسانیده ام چون شاه مردان این
بگفت دید که از راه دیگر گردی پیدا شد و از میان گرد آن آهو
که قبل از عقب او رفته بود پیدا گردید و هر دو شاخ در طلا گرفته
آن روز نامه بر شاخ چپ او بود امروز نامه دیگر بر شاخ راست
او بود چون امیر المؤمنین آهو را دید بخندید آهو بر در خیمه
شاه مردان دید که دو نره شیر شل دو کاو میش بر در خیمه
سر بر پنجها نهاده بودند از میان هر دو شیر بدر رفته در خیمه

قصد آهو نکردند شاه مردان گفت الله اکبر این که فران چگونه
رام کردند که این شیران قصد آهو نمیکنند آنگاه آن آهو در خیمه
رفت دختر را در خیمه ندید بیرون آمد بهر جانب که نظر میکرد
تا بر سر چشمه دختر را نزد امیرالمومنین دید از قفای دختر ران
چون آهو پیش دختر رسید دختر برخواست روی خود را بروی
آهو مالید گفت ای اعرابی قدم تو بر ما مبارک است دست
کرد نامه که بر شاخ چپ آهو بسته بود برگشاد و مطالعه کرد و من
پاره پاره کرد و بر زمین ریخت و زار زار بگریست گفت ای
نامرد مردان بد دستان چنین نامه نویسند آه که از این
نامه مرا دمن برنیامد دست کرد آن نامه دیگر باز کرده
برگشاد و مطالعه کرده ببوسید و بر سر نهاد و بچشم مالید و خندید
و شادی کرد گفت آفرین باد مردان بد دستان چنین
نویسند شاه مردان گفت ای دختر این اسرار من بگوی
که نامه اول چه چیز نوشته بودند که گفتی مرا دمن بر نیامد
و در نامه دوم گفتی بر آمد آنجا گریستی و از برای این شادی
کردی دختر گفت ای جوان بدان و آگاه باش که مرا شوهریست

اکنون

اکنون ده روز است که از برای این کار رفته در نامه اول
نوشته بود که ای دوست جانانه بدان و آگاه باش که امروز
ده روز است که از تو جدا شدم هفتاد محمد را گرفته ام از هر کس
احوال پرسیدم گفتند آن مرد بپای قلعه خیبر بود محمد رفته است
و من آن هفتاد نفر را کشته ام اکنون پیش تو می آیم هرگاه
از آنجا بیاید بسلامت او را بکشم شاه مردان گفت ای
دختر دشمن تو کیست گفت علی ابن ابی طالب گفت
در حق تو چه بد کرده گفت دختر ذوالخمارم من و علی پدر مرا
کشته فاما این شوهر من غشام ابن علقمه خیبری است و علی
حریف او نیست و در نامه دوم نوشته بود که در بار کشتن
قنبر علی را گرفته نزد تو می آورم و علی از عقب او خواهد آمد
و در برابر تو او را خواهم کشت چون سخن بدینجا رسید
گفت ای جوان شادی من از آن است که بدست
خود علی را خواهم کشت و مرا دم حاصل خواهد شد چون سخن
بدینجا رسید دختر که از آنجا که آهو آمده بود گردی پیدا شد
دختر چون نگاه کرد غشام را دید بر جست و گفت ای جوان مرد

در دست من تو را حلال با و من بعد آنچنان طپانچه بر بنا
کوش قنبر زد و کفت ای غلام علی تو را بکشم هزاری زار کرده
ستان ابو تراب بر تو کریه کنند که در آن زمان غشام بانک
بر دختر زد که دست از وی بدار که من بلاءت و عنات سو
کند خوردم که تا علی را نکشم و یا نکشم آن دختر دست از وی
بداشت غشام هرده و پای قنبر را بربست و او را از دست بیا
ویخت و از خیمه بیرون آمد اجاقی در زری بود در یک طرف
آن طعام می پختند و طرف دیکر همچنان بود قنبر را در کنار
اجاق بر زمین نهاد و سر پای بر پهلویش زد و دیر از در
اجاق انداخت چون شاه مردان آنحال را بدید غمکین
کردید و بجوش در آمد و بر حسب کفت این زمان کار
این ملعون را بسازم باز چون کمان تحمل بود تحمل کرد
و بر جای خود بنشست و کفت بار خدایا با تو عهد کردم که
چون این کافر را بکیرم تو اش دلالت کنم اگر اسلام
قبول کند و را برادری قبول کنم و اگر اسلام قبول نکند بجای
ملیس بای که بفرمود و ترا هلاک کنم اما کافر در خیمه رفت و کفت

چه نام داری شاه مردان کفت مرا عبد الله میکویند کفت
ای عبد الله از یمن قدم مبارک تو بعد از حسب روز دیکر
دو دستم را خواهم دید اما این غشام کافر قتالیست اگر تو را در
اینجا ببیند قصد جانت کند مرکب خوب داری بر خیز سوار شو
دیکر بار شاه مردان بانک بر دختر زد کفت غشام چه سک باشد
که من او را بکریزم و من در کوشه مثل او هزار اژدها کشتم
و با صلابت بانک بر دختر زد و کفت برو از پیش من او را
بر دختر افتاد و از پیش امیر رفت چون در خیمه شد غشام از
میان کرد بیرون آمد شاه مردان نظر کرد کافری دید چهل
هشت کز قد بر مرکب عادی سوار شده و بلغت تازیانه
حای سر قنبر را شکسته قنبر را پای برهنه در جلو انداخته قنبر از آن
کریان یا علی یا علی میکفت و می آمد چون شاه مردان آن
حال را بدید آب از دیده بکردانید کافر بر در خیمه رسید
از مرکب پیاده شد و سر کمند قنبر در دست بخیمه در شد
چون دختر او را بدید بر حسب و در پیش غشام رود بدست
وی داد سر کمند قنبر را کرفته کفت ای غشام اکنون

ای دختر از برای من طعام حاضر کن که دو روز است طعام
نخورده ام دختر سفره پیش آورد و خورش که آن ملعون
طعام تناول نماید که چشمش بر نور جبین امیر المؤمنین افتاد
چون نیک نظر کرد شبینه پوشی را دید که از صلابت وی
زمین مثل سیماب میلرزید بند در بند آن ملعون بلرزید
آنچنانکه لقمه از دست او بر زمین افتاد و دست دراز کرد
و گیسوی دختر را بگرفت و طپانچه بر بناگوشش زده گفت
ای گیسو بریده آوازه در عالم انداخته که هر که سر علی را بیارد
من زن وی باشم و این اعرابی را معشوقه گرفته اول او را
اول بکشم و من گیسوی ترا بردم اسب ببندم و بفر
مایم تا چندان اسب را بدوانند که هر یک مثقال گوشت
و پوست تو بر سنگی و چوبی نماند دختر دست بر جبین نهاد
و سوگند یاد کرد به لات و منات که این جوان در روی
من نگاه نکرده و میگوید غلامم را دزد برده و سراغ او
برنجانیده ام و ابرو در هم است که هر جا بر
و من از ادب دست و پیراهن گیرم و آن مرد طمع نفهمید که
غلام

۸۱
غلام قنبر است آزردن طپانچه پشیمان شد و گفت چون چنین
است او مهمان ماست از برای او طعام بفرست طبق
طعام بر دست یکی غلام نزد شاه مردان فرستاد چون
غلام نزد ملک شاه مردان رسید آن مولا بانگ بر وی زد که ای
غلام باز گردان طعام را که من طعام بت پرستان را نمی
خورم که ایشان نجس اند و بگوی آن مرد میگوید که منم علی
ابن ابی طالب و در این چند روز در از قلعه خیبر کنده ام
شام و هر صب را گشته ام ای ملعون بر غلام من جفا میکنی
و گفتی که دو روز است که طعام نیافتم میخواستم که حال کارت
با زنم چون گفتی چیزی نخورده ام مرتب طعام بخورد خوان
بکن که فردا طلوع آفتاب شرط کنم با خدا که سرم بجا آورم
اگر این زمان ترا بکشم گویند که علی گرسنه را کشت غلام
چون نام علی را شنید طبق از دست افتاده رو بخیمه دوید
و حال را مشاهده کرد دختر فریاد بر آورد که چه نشسته
علی تنها آمده است برخیز او را بگیر بدست من ده غلام
برخواست از خیمه بیرون آمد نظر کرد دید که شاه مردان

دست دراز کرده دلدل بکمیدان دور بود جلوارش را کرفته
در پیش خود کشید و سوار شد بسرعت تمام عنان عزیمت بجانب
یکوادی معلوف داشت بدره رسید دلدل را در دره
راند در آن محل آفتاب در چاه مغرب نشسته بود غشام شب
بطعام خوردن دختر بکریه مشغول کردید و کفت ابو تراب
از ما کریخت غشام کفت غمکین مباش که من شنیده ام
که علی هرکز دروغ نکوید و فردا طلوع آفتاب خواهد آمد و برا
خوابش کرد تا نیم شب طعام و شراب خوردن مشغول
کردید اما شاه مردان گاه در دره گاه در کوه میراند بزمینی
رسیده نماز شام و عشا را ادا کرده باز سوار شد و میراند تا
بدره رسید شب تاریک بود که در آن دره آوازی بکوش
شاه مردان رسید که میکفت ایخدای من علی را بمن رسان
شاه مردان کفت آیا این کیست که در این شب تار مرا از
پروردکار میطلبد به بینم که دیگر چه خواهد کفت که در آن
زمان شنید که آن مرد میکفت ایخدای علی علی را بمن
رسان که بت را از کردن بیرون آورم و بر زمین زنم
آنچنانکه کردنش بشکند کفت الله اکبر این بت پرستان

من آنم

شاه مردان

شاه مردان کفت دست بر من ده و چشم برهم
و به بین که خدای تعالی چه قدرت مینماید علقمه دست
بدست شاه ولایت داد و کفت یا علی چرا این
میکوئید که چشم برهم نه مکر در این راه کنج است و
نمیخواهد که من به بینم من بنکرم چه میشود پس آنکه
دید که زمین مثل ابر در هم می آید و در زیر پای ایشان
در میرود کسی را از ده قدم بردارد شاه مردان
کفت چشم باز کن چون علقمه چشم باز کرد خود را
در سر چشمه دید که در پای خیمه دختر بود پس آنکه
خود را از جا بزیر انداخت و در زیر پای
امیرالمؤمنین سلام بوسه داد و کفت غلامتان
و تصدیق قنا که خدای شما بر حق است شاه مردان
وضو ساخت و علقمه را هم نیز تعلیم داد تا وضو
ساخت کفت در پس سر من بکو اصلی فرض
الفجر اداء لوجوبه قربة الی الله که دو رکعت نماز
در پس سر من ادا کنی ثواب آن زیاده از

آن ... است که عابدی هزار سال خدا را عبادت
کند آنگاه بنماز مشغول گردید که در آن زمان
غشام از خواب بیدار گردید دختر را گفت که
ببین که علی ابن ابی طالب آمد دختر از خیمه بیرون
دوید و باز گردید گفت ای غشام چه نشسته برخیز
که علی آمد و خدای نادیده را بر سر آن چشمه سجده میکنند
و علقمه حنظلی نیز خدا پرست شد تا تو علی را کشته
باشی که من علقمه را به و نیم زنیم غشام بانگ بر لشکر زد
که برو لشکر مرا بگو تا بیایند و بگویند که من امروز
با علی چه خواهم کرد و خود از فرق تا قدم باد ختر در
میان آهن و فولاد مستغرق شد اسب فرمود تا در هزار
کافر گو ندایشان سوار شدند آن هفتاد هزار
کافر در رسیدند و صف راست کردند و چون
علقمه هفتاد هزار مرد را دید بترسید گفت یا علی مرا
بکشتن دادی اینها هفتاد هزار مردانند و تو تن
تنها یک مرد با هفتاد هزار مرد چه تواند کرد شاه
مردان

مردان گفت مرا نیز لشکر هست گفت کجا اند
که هیچ پیدا نیست گفت تو را طاقت دیدن
ایشان نیست علقمه گفت یا علی تو ایشان را
بمن نمای شاه مردان او را در پیش خود نشاند
و دست راست بر چشمش نهاد و گفت چشم باز کن
و مشاهده کن که از آسمان و زمین چه بینی علقمه
چون نگاه کرد از زمین تا آسمان هفتاد هزار
سبز پوش را دید که یک پای ایشان بمشرق و
یک پای دیگر بمغرب است بترسید گفت یا علی
زرارت گفتی که من طاقت دیدن ایشان را
ندارم چشم را بحال آور امیر مردان دست
چپ را بر چشم وی بگذارد چشمش بحال آمد
که در آن زمان غشام روی بو زبیر کرد گفت
من این لشکر شیر را از بهر روزی پرورده
ام که هر خدا پرست را که گرفته اند فرموده ام
تا برابر شیران داشته اند و شیران قصد ایشان

کرده اند و ایشان را پاره پاره کرده اند و خور
ده اند اکنون علاج همین است که بفرمایم تا علی
ابن ابی طالب را هلاک کنند پس آنکه بفرمود
تا آن اژدها شیر را بیاورند و بدست خود طوق
از گردن ایشان برداشت و شاه مردان اشارت
با ایشان نمود شیران دم خود را بلند کرده نعره ز
دند و بجانب شاه ولایت جستند گرفتند و د
ندانها را برهم میکوفتند علقمه گوید هنوز ده
گز راه مانده بود که بما رسند که مرا از صلابت
ایشان تب گرفت شاه مردان بانگ بر آن
شیران زد که ای اسدان منم اسد الله یعنی
که ای شیران منم شیر خدا من دیدم که آن هر
دو شیر چون گربه بر خاک غلطیدند من پایها
بر زمین محکم کرده دست ها بر سینه نهادند مثل
انسان خدای تعالی بند از زبان ایشان برداشت
تا بر روی شاه ولایت سلام کردند و گفتند که ای
یا شیر خدا

شیر خدا معذور دار و ما را بحل فرمای که تو را
نشناختیم و بد گوییم بکردم خود درگذر شاه مردان
ایشان را بخدا و رسول دلالت کرد و ایشان
ایمان آوردند و سوگند خوردند که دوستان را
نگزیم من بعد گفتند ما را رخصت ده تا بضرب
دندان و پنجه مغز سر غشام را پریشان کنیم شاه
مردان گفت شما راست میگویید فاما اگر
من شما را بفرمایم که دیگر بکشید مشرکان
گویند که علی حریف غشام نبود فرمود تا شیران
دیگر گشتند شما بروید به بیشه ایشان را بجانب
بیشه روان کرد چون غشام آنحالت را بدید با
بر لشکر زده گفت دیدید جادوی علی را اکنون
به بینید که با وی چه خواهم کرد بانگ بر گلگون
زده روی بمیدان نهاد دختر نیز روی بمیدان
نهاد شاه مردان علقمه را گفت برخیز و سوار
شو علقمه فی الحال بر جمازه سوار گردید امیر المو

منین بر دلدل سوار شده روی بغنام رداشت
دختر را بکبر دارانید و سر را بر علقمه کرفت و
شمشیر در دست بلرزانید کفت ای علقمه خدای
عالم بتو کدام مال و دولت داد که تو از او رت
برکشتی بخدائی نادیده اقرار کردی علقمه کفت
ای دختر هرچه در دنیا است از خدائی علی است
زهی سعادت کسی که وی را بشناسد و جان
فدائی وی کند چون دختر این سخن بشنید شمشیر را
حواله فرق علقمه کرد علقمه سپر در کشید دختر تیغ
چنان بر سپر زد که سپر دو نیم شد و بر ران علقمه آمد
زره و جوشن را بدرید و پوست و کوشت را شکافته
در استخوان جای کرفت و دختر مثل باد بدر رفت
علقمه از هوش برفت غنام چون علی را بدید نعره زد
مثل رعد بهاری و کفت ای علی بکیر این نیزه را
از دست من که پدر مرا تو کشته و جان از
دست من کجا بری این بکفت و با نیزه حمله کرد
بچون

چون نیزه وی نزدیک جناب امیر رسید امیر المؤ
منین دست دراز کرده نیزه را بکرفت و از دستش
بیرون کشید چنانکه کف دستش جراحت شد غنام آن
حال را بدید بر بخت خود نفرین کرد و عمود کران را در
ربه حمله کرد و کفت ای علی مرا در پیش مردم شرمنده
کردی بکیر این عمود هفصد منی را از دست من که
تو را و دلدل را در زمین همچو نمد نرم کنم و بر سر
دست در آورد که در آن زمان شاه ولایت
دید که آن دختر تیغ خون آلود روی بعلقمه آورد
و علقمه را سپر نبود که در آن زمان غنام عمود را
فرود آورد که شاه مردان دست چپ را دراز
کرده سر دست غنام را بکرفت و بدست راست
زنجیر کمرش را کرفت و نعره الله اکبر بر کشید
که دست دختر بلرزید و شمشیر از دستش بیفتاد و از
هوش برفت چون قنبر آواز شاه مردان را بشنید
تو گوئی که مرده بود زنده کردید نعره زد بندها پاره کرد

وازاجاق بیرون آمد غشام را بر سر دست شاه
مردان دید چون کافران نیز غشام را بر سر دست
امیر المؤمنین دیدند همه حیران شدند امیر المؤ
منین ویرا بر زمین زد و از دلدل پیاده کردید
که قنبر سلام کرد و جلوی دلدل را بگرفت و
لذیت از سینهٔ وی برخواست آنکه فرار اراده کرد
که بجنبد که امیر المؤمنین سرپای مبارک را چنان
بر سینه‌اش زد که استخوان سینه‌اش نرم گشت
و سرپای دیگر بر زیر حلقش زد که سرش از تن
بپرید که بجای قنبر در اجاق افتاد پس شاه
مردان سوار شد و گفت ای قنبر اسب جعفل
این کافر از تو چون کرد دختر آنحال بدید نیزه
در ربود و حمله شاه ولایت کرد و گفت اکنون
خون پدر و شوهر از تو میطلبم شاه مردان تازیانه
بر سر اسبش زد چنانکه مرکب به پرواز آمد و
دختر سجاک افتاد علقه را فرمود تا برسید اش

ترش

وبشنیه غشام زکنت

بدروازه را باز کنید تا بدر رویم و ببینند که با علی چه میکنیم
پس منادی فرستادند که مردم قلعه مکمل شوند
که همین ساعت بحرب علی میرویم آنگاه مکمل شدند
آقا شاه زاده‌ها چون از نماز فارغ شدند متوجه قلعه
گردیدند دیدند که دروازه باز شد و لشکر فوج
فوج در رایت رایت و سنجق سنجق قبیله قبیله قشون
قشون از قلعه بیرون می آمدند مالک اشتر با شاه
زاده‌ها و پهلوانان سوار شدند و بایستادند و نظر
میکردند تا سی علم از قلعه بیرون آمدند و نشانه
سی هزار مرد بعد از آن دو کبرکدن سوار بیرون
آمدند و هر کدام را پنجاه گز قد بود امام حسن گفت
عمر معدی کرب را که این سواران بقصد ما
می آیند اما آن سواران ایشان را در میان
میرفتند چنانکه گرد ساکن شد قیس بن مره را
چشم بر شاه زاده‌ها افتاد و با مالک پهلوان چون بدید
کافر ببرد که مگر مرتضی علی است و گفت ای پسر

از دل تو یاد با خدا
دنیا بغرور کی ا آخرت

از دل تو یاد با ... سو
دنیا بغرور ... آخرت

بهمین که باعث چه میکنم و روانه کرد دید چون بمیدان
رسید نعره زد که در آن زمان امام حسن کوفه
که ابو رستمان کلیث که جواب این کبر را بدهم
عمر معدی کرب از مرکب پیاده شد بخدمت امامان
عرض کرد که مرا رخصت دهید تا بروم جواب این
کبر را بدهم امام حسین گفت در پیش جد ما اقرار
کردی که قیس ابن مرره در چهار سالگی مرا بگرفت
چون ضرب دست و را دیدی حال چگونه بمیدان
او میروی گفت آن وقت بت پرست بودم
و حال مسلمان پس او را رخصت دادند چون
بمیدان در آمد در محلی بود که آن کافر رسیده تا هرز
میکشت عمر معدی بانگ بروی زد که ای ملعون
رسیدم تا بدوزخت فرستم آنگاه سر راه براو
بگرفت چون آن کافر بر خود مغرور بود پیش از عمر
معدی داد عمر معدی نیزه براو حمله کرد زید با [illegible]
گفت که ای برادر این کافر [illegible]

اما چون

اما چون عمر معدی نیزه براو انداخت او سینه را
نمود تا نیزه بر سینه او آمد چون مثل قلب خم شد
و الم بوی نرسید عمر معدی دست دراز کرد کمربند
او را بگرفت و پا از رکاب بدر کرد و بزیر بغل گرفت
که مرکب ده قدم بزور افتاد عمر معدی را بلند کرد و بزمین
زمین زد و اشارت کرد تا عادی در آمد و او را
بر بست چون نقالش بر داشت او را انداخت
گفت ای عرب تو زر بدست مرا خریده بودی
که باعث بحرب من آمده تا آن بلات قسم خورد
دم که تا عمر انگشت شمار انگشتم او را [illegible]
دکافر مرد خواست ابو المحجن [illegible]
او زد کافر کرینامه باز بر گردن او زد او در [illegible]
نیزه بر کمرش زد که از اسب در گردید او را
بر بستند و به بردند زید انصاری در آمد و بکوشید
آخر گرفتار شد بعد از او ابو زر غفاری گرفتار شد
اما عمر تا بمرد مقدار و اسود هر کدام گرزی [illegible]

که بر فرق او زند قیس ابن سره دست دراز کرده
بند دست هر دو را بگرفت و در ربود و بر زمین زد
و هر دو را ببستند و به ربودند من بعد قنبر در آمد و
گرفتار شد غلامان امیرالمؤمنین همه گرفتار شدند
مالک اشتر با شاهزاده ها بماندند امام حسن گفت
ای مالک تو باش تا من بمیدان روم مالک بگریست
و گفت که نگذارم که شما بمیدان روید کرده اعراب
بر انگیخته از شاهزاده ها رخصت حاصل کرده بمیدان
رفت و بانگ بر او زد که ای کافر چند تعریف
خود کنی اما قیس گفت ای ابوتراب تو نیز ضرب
دست خود بنما مالک گفت ای منافق پیش دستی
از تو است آن کافر گفت چنین باشد به تیره حمله کرد
دو تیر وی در آمد عاقبت تیر قیس ابن سره از میان
بگذشت او عمود را در ربوده گفت بگیر مالک
سپر در سر کشید و در زیر سپر پنهان کرد دید آنچنان
نخواست که هم آن بود که دست مالک خورد و گرد در

کمان

کمان قیس آنکه مالک را نرم کرده که مالک سپر بینداخت
و صلوات محمدی فرستاد و عمود در ربود و گفت
بگیر ضرب مرا تا بدانی که چون میاید زد کافر هرگز
از برای کسی سپر نگرفته بود با خود گفت که این
بجا است که اگر گرز بزند مرا با مرکب نرم سازد
مصلحت آن است که من پیش دستی کرده سپر بر سر
گیرم تا آن زمان که او خواهد که عمود بر من بزند
من دهنه بر دهنه مرکب او زنم تا مرکب قدم
پس نهد و زیر عمود علی خالی ماند من بعد پهلوا
نانش را بردارم و بقلعه برم و بکشم که هرگز
کسی از پیش علی جان نبرده و آن مرکب مکرر را
بخاطر راست کرد چون مالک رسید خواست
که عمود بزند آنچنان کرد گرز بر سر مرکب مالک
خورد که مغزش پریشان شد مالک بر روی خاک
افتاد دعاویان حمله کردند هر چند خواستند که دستهای
بر پشت بندند نتوانستند گفت تا او را بدر برند

پس کافر نعره زد که ای پسران علی بیائید و نوکر من شوید
تا شما را نکشم شاه زاده ها بگریستند امام حسن امام
حسین را وداع کرد و عقاب پیغمبر را در میدان تاخت
و آن روز امام حسن هفت سال نیم داشت و امام
حسین هفت سال تمام داشت چون امام حسن در برابر
قیس در آمد بانگ بر او زد که ای کافر مکر کردی
فاما با من مکر نتوانی کرد قیس ملعون حیران دلیری و گفتار
او شد گفت فرود آی و پای من ببوس گفت
ای منافق که آدم پای ابلیس بوسیده تا من پای
ترا ببوسم گفت بچه کار آمده گفت آمدم تا دمار
از تو بر آرم گفت ترا عمودی هست گفت نیست
اما مجال نیست که از مدینه بیارم آن عمود که برداشت
کردن تو است با تو حرب میکنم که چون بر سر من
اندازی من گرفته بر تو زنم او در غضب شد که
ترا قدرت از کجا است که عمود مرا بر داری
پس آنکه عمود را در ربوده آنچنان بر سر امام زد
که صدا

که صدایش در میدان افتاد و ملائک با ولوله در آمدن
بگریه در آمدند آن ملعون حرام زاده بقاه‌قاه
بخندید و نعره زد که ای حجازیان بشناسید و
استخوانهای او را بر دارید که امام سپر بر دوش
انداخت و صلوات بر جهر فرستاد و سر راه
کافر بگرفت کافر گفت ای پسر ابو تراب هنوز
زنده گفت آری زنده ام بتوفیق خدای هر دو
عالم ای کافر شرط بجای آور و عمود خود را بمن ده
آنگاه کافر عمود خود را انداخت شاه زاده بگرفت
بر هوا انداخت و باز گرفت و بانگ بر قیس زد
که ای کافر به چنین ضرب دست مردان را والله
حذر کن آنگاه کافر سپر در سر کشید و گفت اگر برای
کودکی سپر در سر کشم پهلوانان عیب کنند پشت
خود را خم کرد و گفت زور تو چه خواهد بود بزن
بر پشت من امام آنچنان بزد بر پشت آن
منافق که پشت گردن او بشکست و ادبر

زمین جست کرکدن دیگر آوردند تا آن ملعون
سوار شد اما شاه زاده پنج کرکدن او را شکست
نکت دید که محل نماز ظهر است گفت ای کافر
صبر کن تا نماز کنم و باز آیم بازگردید با امام حسین
بنماز ایستاد که مره ابن قیس چند کس را گفت
که پسران علی را در نماز بگیرید که با ایشان حرب
نمیتوان کرد و بزور ایشان را نمیتوان گرفت
پس قیس با آن کافران شاه زاده ها را در نماز
ببستند و بر داشتند بقلعه بردند و مره ابن قیس
و قیس ابن مره در بارگاه در آمدند و گفتند علی
با پسران و مردمش بیاورید تا گردن زنیم
رفتند مالک را با یاران آوردند باتفاق سلام
کردند که سلام ما بر کسی باد که داند خدا یکی است
و محمد رسول او و علی ولی خداست مره گفت جلاد
طلب کنید جلاد در آمد دعا کرد و مره گفت اول
علی را بکش جلاد دست مالک را بگرفت که ای علی

برخیز

برخیز مالک بانگ برا و زد که ای ملعون من علی
نیستم و من که باشم که نام علی بر من نهی گفت
پس تو کیستی گفت من مالک اشترم و غلام علی
مره گفت تاج او را بالا کن که مالک بر جبین نشانه
دارد چون تاج را بالا نهاد آن نشان پیدا شد
همه دانستند که مالک است پرسید که علی کجا است
مالک گفت رفته به بیشه که کار ببر را بسازد
و من بعد شما بر دارد مره ابن قیس بانگ
بر جلاد زد که اینها را بکش تا علی بیاید کار او را
بسازیم قیس ابن مره گفت ای پدر من قسم
خورده ام که تا علی را نکشم اینها را نکشم همه را
بزندان فرست که اینک من رفتم تا آن بیشه
اگر علی ببر را کشته من او را بکشم و اگر ببر علی را کشته
من باز گردم و اینها را بکشم و من بعد لشکر تاب
مدینه برم صلاح در پوشید امام حسن و امام حسین
را با آن مردم بزندان بردند قیس که بیرون آمد

هزار مرد با او به در آمدند بانگ بر ایشان زد که باز
گردید که علی یکه و تنها رفته من نیز میروم اگر کسی با من
بیاید او را بکشم و من نماز خفتن باز میگردم و بجانب
بیشه روان شد اما از آنجانب چون شاه مردان
فرزندان را وداع کرد روز چهارم پیشین بود
که بدان بیشه رسید مرغزار خرم و آبهای روان
و میوه های بسیار در پای درختان بیشه همچنان
میرفت تا در میان بیشه بفضائی رسید بتی دید
صد هزار نقش و نگار اما آن بت به جنبش در آمد آن
بت نبود بلکه ببر بود چون بوی آدم شنید نعره چنان
بصلابت بزد که تمام آن بیشه بلرزید و لرزه بود که
دلدل افتاد شاه مردان بانگ بر دلدل زد و پیش
راند دلدل میرفت آن ببر زمین را کنده و خاک بر
افکند چند گز زمین را بجست و خود را در برابر امیر
المومنین گرفت چون نعره مرتضی علی شنید مثل
گربه در خاک غلطید و خدا مهر از دهانش برداشت

بزاری

تا بر روی امیر سلام کرد و زبان بعزیزی گشاد که یا
مولا معذور دار که ترا در اول نشناختم پس شاه
مردان گفت که ای ببر چرا نمیگذاری که از این بیشه
مردم آمد رفت کرده باشند و در بند کرده گفت یا علی
من ببر نیستم و فرشته ام و فرشته مقربم در خدمت آسمان
طاعت کرده ام و فرشتگان چندان آرزوی جمال تو
دارند و از خدا درخواسته اند تا از نور تو بصورت تو
فرشته آفریده که در بیت المعمور در عقب سر او نماز
ادا میکنند من دعا کردم که خدایا مرا توفیق ده و ار
زنی کرامت کن که در روی زمین دیدار مرتضی علی بسلام
ببینم پس در همان ساعت خدا مرا فرمان داد
تا با جبرئیل باین سر چشمه فرود آمدم جبرئیل دو ر گفت
نماز ادا کرد و در دعا گفت خدایا بحرمت علی ابن
ابی طالب که قدم او را بسر این چشمه رسان و بر
من رحمت کن من بعد مرا گفت که حکم خداست
که دیدار علی ابن ابی طالب را ببینی من از آن روز اینجا

بر سر این چشمه منزل کردم روزی مره با پسران اینجا
آمدند و بخبر خوردن مشغول شدند من از خدا در
خواستم تا مرا بصورت ببر کرد اکنون هفت سال است
که نگذاشتم که از این چشمه آب بخورند اکنون فرزندان
تو راست شاه مردان گفت تو در جلوی من روان
شو که فرزندان و غلامان مرا کافران گرفته اند میخواهم
ایشان را برهانم و کافران را مسلمان سازم ببر روان
شد در کنار چشمه قیس ابن مره رسید بوزی دید که آسمان
از هیبت چون سیماب میلرزید و آن ببر که صد
هزار مرد حریف او نبودند چون گربه در جلوی او
میدوید چون ببر را چشم بر آن کافر افتاد گفت
یا حجت الله مرا رخصت ده تا یکپاره بر این کافر
زنم که در قعر زمین فرو رود امیر فرمود که ای دد دست
من برو بمقام خود تا من کار او را بسازم گفت یا علی
در حق من دعا کن که خدای تعالی مرا از جمله فرزندان
محسوب گرداند امیر او را دعای خیر کرد و پیش نگاه کرد

دید که

دید که آن ببر نعره زد و دو بال [illegible] آورد و بجانب آسمان
پرید نعره زد که جهودان رحمت گفتند که عجب و عجایب
دو پیند ببر را که هزار مرد حریف نبودند در جلوی
خود انداخت و بعد از آن او مرغ گردید و پرید
اما من که گذارم و پسرانت را با پهلوانان بکشم
گفت ای ملعون دروغ میگوئی پسرانم را در بازار
گرفتی و اگر نه میدیدی که با تو چه میکردند اکنون
در بند اند اما من ترا زنده نگذارم آن ملعون
تیره حواله شاه مردان کرد که تو تیره نداری تو را
از ره بایم امیر تیره اش را گرفت و کشید و بدور
انداخت امیر سر دستش را گرفت و او را بر روی
و بر زمین زد و بر سینه اش نشست و نقابش را برداشت
هزار داد دید که زنخ تراشیده و ابروها تاب داده
و چشم کبود و سیاه و بسیار منظره و مرکز نام خدائی
نیکوئی نزده پس او را بخدا دلالت کرد او
ناسزا گفت و گفت ای علی اگر هزار بار مرا بزنی

نتوانست زیرا که هیچ چیز بر بدن من کارگر نیست
آخر ترا هم بکشم شاه ولایت گفت که سر پنجه ولایت
در کار تو می افکنم دست برد و زخش را گرفت و
دو پای بر سینه او نهاد و قوت کرد و سرش را از
بدن برکند آن ملعون توبره آورده بود که سر جناب
امیر را گرفته ببرد شاه مردان سرش را در توبره
نهاد و بر دلدل سوار شد و جلوی کمر کندن او را
بگرفت و گفت خدایا میخواهم که مرا از چشم کا
فران نگاه داری که مرا نشناسند و شتاب انداخت
و بیک چشم زدن بدر قلعه رسید نماز خفتن بود
که قیس را وعده کرده بود قلعه گان بردند که او
رست که سر مرتضی علی را گرفته و بر دلدل سوار شده و
و مرکب خود را کتل کرده خبر بردند بابن قیس بردند
که پسرت سر علی را آورده در باز کردند شاه مردان
دلدل در قلعه راند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
گرفتم این قلعه بتوفیق تو که خدائی امیران باستقبال

گی او نیز

می آمدند و نثارها میکنند شاه مردان بر در بارگاه
پیاده شد و با دلدل گفت که کسی را به بیرون و اندر
زدن مگذار و آن توبره را در دست و در آمد و بر زمین
نهاد و گفت سلام من در این بارگاه بر کسی باد
که بداند که در کل کائنات خدا یکی است که فرزان
بر خود بلرزید مرد ابن قیس گفت تو کیستی و من
التصور کرده ام که پسر من سر علی را آورده
شاه گفت که من آنم حیدر که بکندم در را از خیبر صاحب
الفقار محمد عامم همت داماد مصطفی نامم حل مشکلات
من که در شأنم هل اتی نازل است در شأنم و این سر
پسر توست گفت چیزی بر او کار نمیکرد تو سرش را
چون جدا کردی گفت بسر پنجه ولایت کندم و تو
نیز بخدا دلالت میکنم گفت مرا بخدائی تو شک
نیست و بانگ بر پهلوانان زد که این یک
کس است او را بگیرید و بکشید که فرزان شمشیر کشیدند
شاه مردان ذوالفقار بر آورد و آنچنان نعره الله اکبر

برآورد که شاهزاده ها با مالک و پهلوانان خبردار
شدند بندها را پاره کردند و از زندان بیرون
آمدند هر کدام کافری را کشتند و تیغش را برداشتند
بخدمت شاه مردان آمدند شاه مردان مرد
با چهار سردار را سر از تن جدا کرده دلدل
چهل کافر را بکشت چون شاه ولایت از بار
گاه بیرون آمد شاهزاده ها را دید با مالک و زید
انصاری و عمر سعدی و عمار و ابوذر و قنبر تیغها
در دست رسیدند شاه مردان با فرزندان سوار
شدند و حمله بر آن کافران کردند کافران
امان خواستند گفت امان در ایمان است
ایمان آوردند و از سر صدق مسلمان شدند
چون روز شد بتکده را خراب کردند
بعد از آن یحیی پسر کودک چهل روزه آوردند
گفت یا علی این پسر نیست این مرد است گفت
ورا بتو سپردم که این پسر بعد از دولت چهل سال
از دنیا

از وفات من بر سر قبر من آید و بی ادبی کند
من آنجا ولایت بنمایم و سه روز در آنجا بماندند
و یحیی وزیر را پادشاه کردند و با فرزندان و دو
ستان بجانب مدینه روان شدند بعد از
چند روز رسیدند پیغمبر به دیدار ایشان شاد گردید
و آنچه رفته بود بیان نمودند دوستان شاد
دشمنان غمگین والله اعلم بالصواب
فتح شاه ولایت [illegible] از حبه
[illegible] خیر و سلام [illegible]
همان مردم [illegible] شهر مدینه آمدند
در روایت آورده اند که یکی روز حبیب حضرت الله
و طبیب علت گناه ثمره شجره عبدالله حضرت
رسالت پناه یعنی محمد رسول الله در مسجد قرار
داشت و از برای اصحاب حدیثی بیان می نمود
که از در مسجد درویشی دلریشی درآمد و سلام کرد
و گفت ای اصحاب محمد قرض دارم مردی بنمود

که در راه خدا هزار درم بمن دهد سر در مردان
عالم علی ابن ابو طالب گفت ای درویش بنشین
تا رسول خدا حدیث را تمام کند هزار درم را من
بتو دهم آن درویش بنشست منافقی او را وسوسه داد
که ای درویش آنکه ترا وعدهٔ زر داد مرتضی علی است
واز مفلسی نان جو وسرکه میخورد برخیز و یکبار دیگر
التماس کن تا منعمی قبول کند و مراد تو دهد
درویش باز برخواست والتماس نمود باز امیر
المومنین فرمود که ای درویش بنشین و غمگین
مباش تا رسول خدا حدیث تمام کند هزار درم است
بدهم القصه آن منافق شیطان صفت راه
او میزد واو التماس میکرد تا امیر المومنین دو بار
ده هزار درهم قبول کرد چون سید کائنات حدیث
تمام کرد شاه ولایت برخواست و گفت ای
ولی [illegible] آنچه قبول کرده ام بتو بدهم دست آن
درویش را بگرفت وبجانب خانه روان شد
درویش

درویش با خود گفت اگر مرتضی علی مرا نان جو مهمان
کند رنج من ضایع شد زیرا که او نان جو خورد
واو را زر نباشد اما چون شاه مردان بر در خانه رسید
قنبر کلیم آورد و در صفهٔ بیرون انداخت تا شاه
مردان با درویش قرار گرفتند امیر فرمود که ای
قنبر سفره بیار چون سفره آوردند درویش دو
نان جو دید و قدری سرکه با خود گفت که آن مرد
راست میگفت و آب در دیده گردانید شاه
مردان بعلم ولایت دریافت میخواست که
نان بشکند گفت ای قنبر سفره بردار چون سفره
برداشت گفت یا علی چرا نگذاشتی تا طعام خورم
فرمود آن منافق که ترا در مسجد وسوسه کرد
تو در دل خود گذرانیدی که کسی که نان جو خورد او را
زر نباشد برخیز تا آنچه قبول کرده ام بدهم چرا که
بر من واجب شد و ترا ازین طعام بهره
نیست دست درویش گرفت و روان شد

قنبر نیز با ایشان میرفت تا بکوچه جهودان بر در خانه
شمعون جهود رسیدند مرتضی علی بنشست و قنبر را
گفت در بزن تا شمعون قنبر در زد شمعون غلامی
می داشت گفت معلوم کن تا کیست که در میزند
که نرسی عجب بمن راه یافته غلام از شکاف در
نگاه کرد قنبر را دید و مرتضی علی را که در صفه قرار دارد
برسید و خبر برد که مرتضی علی نشسته و درویشی ایشانهم
و قنبر در میزند رنگ از روی شمعون برفت امر کرد
که برو در را محکم کن و چوب در پس در بنه و بره
لای چوب بنشین آن غلام آمد و چنان کرد قنبر دید
که در را محکم کردند و جواب نمیدهند شاه مردان
عرض کرد امیرالمومنین نعره زد که ای شمعون بیرون
آی که مرا با تو عداوت نیست و اگر بیرون نیائی
چنان نعره بزنم که زهره ات آب شود شمعون
چون دانست که راست میگوید ترسان و لرزان
از خانه بیرون آمد و با شاه مردان گفت که بر در
خانه

خانه من بچه کار آمده گفت از تو دوازده هزار
درهم قرض میخواهم که وقت نماز پیشین ادا
کنم شمعون گفت بتورات موسی قسم خورده ام
تا گرو از تو بستانم یا ضامن معتبری بکسی زر ندهم
اگر گرو یا ضامن میدهی این ساعت زر بدهم
امیرالمومنین فرمود که سه چیز بهم دلدل و قنبر
و ذوالفقار هر کدام را میخواهی گرو کن بهم شمعون
بخندید و گفت یا علی دلدل سر میکند و قنبر با من
سخن نمیکند و ذوالفقار را از غلاف بیرون
نمیتوانم آورد و اینها را ارزنده تر از این میخواهم
و چون درویش این سخن بشنید در گریه شد
شاه مردان غمگین گردید در آن زمان امام
حسن و امام حسین بمکتب میرفتند در رسیدند
پدر را غمگین دیدند گفتند ای پدر بزرگوار گریه
درویش و الم شما چیست گفت امروز در
مسجد قبول کردم که دوازده هزار دینار قرض

این درویش را به هم از این جهود قرض میخواهم و گرو
ضامن طلب میدارد دلدل و قنبر و ذوالفقار را
قبول نمیکنند و این درویش بیتاب میکنند شاه
زاده ها چون استماع نمودند گریه کنان گفتند
هرگاه ما را بضمانت قبول بکنند ما ضامن میشویم
شاه مردان گفت شما گوید و تاب دهن
این جهود ندارید اما مان فرمودند که تو از
برای خدا قرض میکنی ما را نیز در آن صواب است
شاه مردان با شمعون گفت فرزندانم ضامن
باشند گفت قبول کردم اما شرط با اینکه
ایشان در خانه من باشند تا زر تسلیم کنم گفتند
چنین باشد آن ملعون رفت و زر آورد و شمار
نمود شاه ولایت زر را بآن درویش تسلیم کرد
و درویش از رمان باز کردید شمعون شاه زا

ده ها را بخانه برد امیر المومنین برفت شمعون
خانه داشت بسیار تاریک شاه زاده ها را برده

در آن

در آن خانه منزل داد و در را محکم ببست اما
آن خانه چون شاه زاده ها منزل گرفتند جبرئیل
دو کرسی از بهشت آورد و بگذاشت و ندا
بگوش ایشان رسید که ای فرزندان امیر المو
منین بر این کرسیها بنشینید و ایشان بر آن
کرسیها نشستند و طبقی از میوه بهشت در پیش
ایشان حاضر شد بنیاد خوردن کردند اما چو
ساعتی بگذشت شمعون غلام را گفت برخیز
تا پسران علی را تفحص کنیم بر کار فرمایم
به در خانه رسید روشنائی در آن خانه دید گفت
ای غلام مگر تو چراغ نزد ایشان روشن کردی
گفت ای خواجه کلید نزد شمارست و من چون
چراغ بردم و جادوئی کرده اند چون جهود در را
باز کرد خانه دید سفید کرده و [illegible]
او رسید و آن کرسیها و طبقی [illegible]
خود گفت که اینها پیغمبر زاده اند میوه بهشت

برای ایشان آوردند و هرکه این میوه بهشت را
بخورد آتش دوزخ بر وی حرام گردد پیش
رفت و گفت ای پسران علی بمن نیز این میوه
بدهید امام حسین فرمود که دندان تو در این
میوه کار نمیکند گفت چرا دندان شما که نازک تر
است کار میکند و دندان من کار نمیکند دست
کرد و یک میوه برداشت و بر کف دست
گرفت که حکم قطره آب داشت در دل خود
شادی کرد که آتش دوزخ بر من حرام شد
چون در دهن گذاشت و دندان زد سنگ
سیاه شد و دو دندان از بالا و دو دندان
از پایین بشکست آه از نهاد او بر آمد و از
دهان بیرون آورد و در طبق انداخت میوه
بوده طبق ناپدید شد جهود گفت ای پسران علی
محمد عرب شما را جادوئی نیک آموخته است تا
دندان من بشکستید شما از دست من کجا بجهید

ایشان را

ایشان را برداشته بجانب نخلستان برد
و آن نخلستان چاهی داشت که میبایست از
آنجا آب کشیده بنخلها داده شود غلام را
گفت من بدکان میروم بضرب چوب پسران
علی را تا چندان آب بکشند که نخلها سیراب گردد
چون بیایم نخلها را آب داده باشند رفت
بدکان غلام با امام حسن و امام حسین گفت
چندان آب خواهید کشید که نخلها سیراب گردند
و من طعام نخوردم میروم چون تا باز آیم باید
که این نخلها را سیراب کرده باشید و الا شما را
آزار کنم دلوی آورد بشاهزادها داد و برفت
امام حسن دو دلو آب بکشید تنش مجروح شد
امام حسین نیز دو دلو کشید دستش آبله کرد پس
گفتند که خدایا ما را تاب آب کشیدن نیست
هاتفی آواز داد که ای فرزندان رسول خدا
درخت بیازمائید و قدرت خدا را ببینید

ایشان بخواب مشغول شدند فرمان حق تعالی
بران آب رسید و آب طغیان کرد بالا آمد
و تمام نخلستان را آب گرفت اما آب بدور
شاهزاده ها حلقه کرد پس غلام در رسید دید
که آب تا نصف دیوار آمده و نزدیک است
که دیوار باغ خراب شود گریبان خود را چاک
کرده نزد خواجه رفت و گفت ای خواجه باغت
ویران شد جهود چون آن سخن بشنید بدوید
باغ را نگاه کرد و باز آمد در خانه رفت و در را
محکم ببست و گفت ای غلام پسران علی را آب
کشته و اگر علی بیاید و بداند با من جفا تواند کرد
اما تو قصه شاه ولایت بشنو که چون از در خانه
جهود بازگشت با خود گفت که در گورستان بقیع
روم شاید غم از دل بیرون رود آمد بر سر قبر
مادرش فاطمه بنت اسد فاتحه خواند و ملحق
نخلستان شد ساعتی بگردید و بدیدش که

درخت بهشت

درخت سایه گستر طرفه مرغ خوب منظر

پر و بالش مرصع بزرگ و هر ز یاقوت و زبرجد
دیده و سر را منقش چهره بود و نغز دلکش علی را
مرغ آمد در نظر خوش بشد بر شاخ و دستی بپایش
بدان سبب که بردارد زجایش ز قدرت بر
نیامد مرغ از جای بزد دست و گرفتش آن
دیگر پای بسبب گرفتن آن مرغ آن بود که
از برای شاهزاده ها ببرد تا ایشان بدان مرغ
مشغول باشند تا آن حضرت از دنبال زر برود
آن مرغ بسخن آمده گفت السلام علیک
یا ولی الله فوت مکن که من مرغ بهشتم و فر
شته ام حکم خداست که تو پای مرا داشته باشی
و من پرواز کنم بجائی روم که اراده حق است
شاه مردان فرمود که امر امر حق است پس
هر دو پای مرغ را گرفته و مرغ بجانب هوا
پرواز کرد چنانکه آواز ملائکه را بشنیدند

چکونه در هوا پرواز بسیار کرفتن آن کهی
روی زمین باز بر در شهری رسیدند در دیوار کنکره
بود مرغ بر روی دیوار نشست و کفت یا حجة الله
من اینجا تا فهرم تو برو در شهر و باز نزد من آی
شاه مردان قدم در شهر نهاد دیوار عظیمی را نظر در
آورد اما کسی را ندید بر فت تا از دروازه اندرون
رفت آواز مردم بکوشش رسید خانه پادشاهی
دید و در برابر خانه پادشاه دیوی دید و حوضی
از سنگ مرمر ساخته بودند و میدان وسیع بر یک
جانب منبر نهاده شاه ولایت در لب حوض نشست
و نگاه کرد در راه دید که باز شد سقایان را دید که
مشکها در دوش و دلوها در دست در آمدند
و بجانب حوض متوجه شدند در لب حوض نوری
دیدند که تا آسمان تتق بسته بود چون نزدیک آ
مدند در میان نور پشمینه پوشی را دیدند که از
هیبت او زمان و زمین مسلم زد ترس اندر ایشان

اشرکرده

اشرکرده سلام کردند چون آن پیر در پیش ایشان آمد
امیر المومنین فرمود علیک هداک الله ای
عبد الله سقا چون نام خود استماع کرد حیران شد
کفت ای جوان نورانا مکر تو عیسی که از آسمان
آمده یا موسی که زنده کردیده کفت موسی
و عیسی یاران منند کفت تو کیستی که نورانده
ام و نام مرا دانستی [illegible] ولایت کفت
حجة الله بر خلقان کفت بر ملت کدام پیغمبر
کفت بر دین محمد کفت ای جوان در این
ملک نام محمد نتوان برد که هر که نام محمد و علی
بر او دارد بکشند کفت ای عبد الله این شهر
نام چیست بکفتا شهر جابلسا که مش خوانند کنار
مغرب و دیو پرستش دارند تمام ملت عیسی دارند
و مارا راهب تیز نام بود و بسیار صاحب
نظر بود پیوسته در خلوت نشستی و در هر سال
یکبار دعوت کنان آمدی بیرون و آن پیر بالای

منبر خطبه میگوید امتان عیسی را نصیحت میکند و میگوید
هر که دین محمد قبول کند واجب القتل است الحال
میدان را آب میپاشند تا خلق جابلسا با تمام
اقلیم حاضر آیند و آن پیر از دیر بیرون آید و بوعظ
گفتن مشغول شود شاه ولایت دلو را پر آب
کرد و پیر را گفت تا این مشک را گرفت
و بریخت مشک پر آب شد پیر گفت مشک من
هر روز به پنجاه دلو آب پر میشد امروز بیک
دلو پر شد شاه مردان بیک دلو مشک آن
چهل سقا را آب پر کرد همچنان آن دلو پر آب
در دست داشت آن پیر با چهل مرد
امیر المومنین مسلمان شدند و با شاه مردان
گفتند زنهار که نگوئی که من غلام شاه ولایت
گفت امروز برای آن اینجا آمده ام تا دین
محمد آشکار کنم و با ایشان بآن میدان در آمد و
هر سال شما آب افشانده اید و امروز من آب
وآن دلو

وآن دلو آب را بر هوا ریخت بقدرت خدا الحق
باران فرو ریخت و تمام میدان را آب گرفت
و بر یکجانب چهل خم خالی نهاده بودند شاه مردان
گفت این آبها را در آن خمها ریزید چون ریختند
تمام پر شد و مشکها همچنان پر آب بود بولایت
امیر مردان و در برابر منبر تختی نهاده بودند آن
پیر را خلیفه بود که بر آن تخت می نشست و گاهی
پنج آیات از انجیل میخواند امیر المومنین رفت
بر آن تخت بجای پیر نشست و در آن زمان
پادشاه آمد و بر جای مقرر قرار گرفت و مردم
بتعجیل آمدند و می نشستند چون امام را دیدند حیران
شدند و میگفتند این مرد گستاخی که و بر جای
خلیفه نشسته القصه پادشاه فرمود تا پیر را بیاورند
بعد از زمانی شاه مردان دید که شاگردان پیر را
کشیشان تخت روانی برداشته آوردند و بر پای
منبر زمین نهادند آن پیر بر بالای منبر رفت و

خلیفه خواست که بر جای خود رود که شخصی را بر جای
خود دید که از مهابت او زمین و زمان میلرزید
و دو اژدها بر یمین و یسار او و دهن ها مثل غار بر
گشاده و قصد آن دارند که خلیفه را بدم درکشند پس
خلیفه بترسید و در پای تخت بر زمین نشست
و آن پیر بر روی منبر خاموش شده و سکوت اختیار
کرده خسروی جابلسا با مردم فریاد برآوردند
که ای پیر یکسال است که انتظاری وعظ تو میکشیم
آن پیر گفت ای یاران هرچند میخواهم که سخن
بگویم دستی پیدا میشود و حلق مرا میگیرد و این ندا
بگوش من میرسد که دم مزن که اینجا مجال دم ز
دن جبرئیل نیست گفتند سبب چیست گفت
عالمی اینجا حاضر آمده که دانش او برابر بدانش
انبیا است خسرو گفت بفرمایم تا وی را بکشیم
اگر جمعی تا او را هلاک سازند پیر گفت شما او را
پیدا نمیتوانید کرد و من او را پیدا میکنم بشرط آنکه
بگذارید

بگذارید تا چند مسئله از وی بپرسم خسرو گفت
چنین باشد پیر راهب برخاست و بآواز بلند گفت
ای مرد غریب که اینجا حاضر آمده بدان دینی که
داری برخیز و خود را باین مردم بنما تا ترا چند
امیر المومنین از جا برخواست آنکه کردند بر وی
از چپ و راست چه دیدندش نکو و قد و بالا
ندانستند او را مثل و همتای بشر ایشان بر خود بلرزیدند
که در آن دم پیر راهب زبان برگشاد بعجب
از او پرسید راهب که کیا هنوز تو بینم نشان
آشنا گفت از شهر پیغمبر مدینه میباشد دل
من هیچ کینه بتعجب کرد راهب گفت از اینجا
شش ساله راه است تا بدینجا چه گونه آمدی برگو حکایت
بگفت از مصطفی ما را روایت شاه ولایت گفت
نماز صبح را در مدینه با پیغمبر گذارده ام و این زمان
بدینجا آمده ام خسروی جابلسا بانگ [illegible] در خشم
شد که او را هلاک کنند شاه ولایت [illegible]

دروی نگاه کرد که بیم آن بود که زهره اش آب شود
راهب گفت کشتن او آسان است او را
چندان بگذارید تا چند مسئله از وی بپرسم تا بدانید
که مهدیان را علمی نیست و دین ایشان باطل است
زیرا که امروز در عالم کسی بعلم من نیست وزیر
گفت شهریار را امروز فریب مجلس خواهد بود هر مسئله
که پیر هرگز نگفته امروز خواهد گفت و ما یاد میگیریم
پیر گفت ای مهدی چه نام داری گفت نام من
حلال مشکلات است پیر گفت اول از تو
دوازده مسئله بپرسم اگر جواب گوئی چهار
مسئله دیگر بپرسم که اگر عیسی از آسمان بزیر آید
یا موسی زنده شود جواب گویند شاه ولایت گفت
اگر عیسی و موسی زنده کردند بجای من انصاف
دادندی ای پیر بپرس آنچه ندانی تا ترا خبر
دهم پیر گفت ای حلال مشکلات بگوی آن
کدام یکیست که دو نیست وکدام دو است
که سه نیست

وکدام سه است که چهار نیست

که سه نیست وکدام چهار است که پنج نیست وکدام
پنج است که شش نیست وکدام شش است که هفت
نیست وکدام هفت است که هشت نیست وکدام
هشت است که نه نیست وکدام نه است که ده
نیست وکدام ده است که یازده نیست وکدام
یازده است که دوازده نیست وکدام دوازده
است که سیزده نیست اول اینها را بگوی
تا آن چهار مسئله دیگر که مشکل است بپرسم
ترسایان حیران شدند که آمدن این مهدی
خوب بود که اینها را بشنویم و یاد خواهیم گرفت
شاه مردان گفت که تو اینها را مشکل میدانی
مرا دو پسر اند هفت ساله که ایشان را عار
می آید که اینها را از هم بپرسند گفت که د[illegible]
مکن اگر میدانی بگوی واگر نه بعجز خود [illegible]
گفت مستمع باش تا بگویم آن یکی که دو نیست
خداوند است و آن دو که سه نیست شب و روز

ظاهر است از من بپرس از آسمان و زمین تا بتو
خبر دهم ترسایان حیران شد و ولایت شد پدر
گفت آن کدام زمین است که یکبار آفتاب
دید و دیگر نخواهد دید تا روز قیامت و آن
چیست که جان نداشت خدا وی را جان داد
و یکبار راه رفت و دیگر نخواهد رفت و آن
چیست که دید و طاقت نیاورد و هفتاد هزار
پاره شد و آن کیست که ندید و نخواهد دید و آن
کیست که دید و نخواهد دید امیر المؤمنین گفت
آن زمین که یکبار آفتاب دید رود نیل است
که فرعون قصد موسی کرد که موسی بفرمان خدا
عصا بر دریا زد و دریا شکافته شد و راه پدید آمد
خدا آفتاب را فرمان داد تا در آن تابید و
راه خشک شد تا موسی و قومش گذشتند تا روز
قیامت دیگر نخواهد دید و آن چیزی که جان
نداشت و خدای تعالی او را جان داد یکبار راه رفت

با آفتاب و ماه و آن سه که چهار نیست سه طلاق
زنان است و آن چهار که پنج نیست چهار عناصر
است و آن پنج که شش نیست خواص پنجگانه است
و آن شش که هفت نیست شش روز است که
خدای تعالی دنیا را آفرید و آن هفت که هشت نیست هفت
زمین است و آن هشت که نه نیست هشت بهشت
است و آن نه که ده نیست نه چرخ بلند مدار
دوار است و آن ده که یازده نیست ده حجا
ن است و آن یازده که دوازده نیست نقبای
بنی اسرائیل و پسران یعقوب پیغمبر است و آن
دوازده که سیزده نیست اوصیای محمد اند که دوازده
امام هستند که اول ایشان منم و آخر ایشان محمد
مهدی اگر قبول نداری دوازده ماه یا دوازده
برج چنین است یا نه پسر گفت بلی اما چهار [illegible]
علیه السلام که اگر محمد عربی [illegible] فرستاده ایزد شود حضرت
امیر [illegible] ای [illegible] علم اولین و آخرین بروی

تمام است

آن سنگی بود که موسی رخت خود را بر بالای آن
کنده بود آنچنان بود که قوم موسی میگفتند که
موسی علتیست که پیش ما برهنه نمیشود و موسی
رخت خود را بر روی آن سنگ کند و در
آب رفت چون بیرون آمد خواست تا جامه
بردارد که خدا سنگ را جان داده است و
بر داوز روان شد موسی از دنبال او روان شد
و هر چند میگفت ای حجر بایست نمی ایستاد
تا موسی را بمیان آن قوم رسانید تا منافقان
معلوم شد که او را عیبی نیست و آن چیزی که در مرد
طاقت نیاورد کوه طور بود که موسی با قوم خود
میگفت که خدا دیده نیست ایشان گفتند
تا خدا را نه بینیم مسلمان نشویم هفتاد کس را از
ریش سفیدان اختیار کردند که با موسی ببرند
و خدا را به بینند و گویند از هفتاد کس یک کس
کم بود که میگفتند اگر یک کس دیگر می بود در شب
چون شب

چون شب شد بخفتند روز که روشن شد موسی
و یوشع ابن نون سفید شده بود برفتند تا بپای
کوه طور موسی گفت باشید تا من بروم و
مناجات کنم چون رفت و مناجات کرد
ندا در رسید که یا موسی یکذره نور تجلی بنمایم به
بینیم که طاقت دارید چون نور تجلی بنمود کوه
طور طاقت نیاورد و هفتاد هزار پاره شد
و آن هفتاد تن همه سوختند و موسی چهل شبانه
روز مدهوش افتاده بود و آن کس که دید
و میند آدم بعضی بود که بهشت را دیده و دیگر بخواهد
دید و آنکه دید و دیگر نخواهد دید ابلیس لعین بود
که بهشت را دید و دیگر نخواهد دید آن کسانی
که ندیده اند خواهند دید امتان محمد اند که من
ایشان را به بهشت در آورم و جواب اینها
گفت یا شاه ولایت فرمودند که شانزده
مسئله تو را جواب گفتم من نیز یک مسئله

از تو میپرسم پس گفت بپرس پادشاه و ترسایان
حیران شدند که عجب مسئله خواهد بود که این
محمدی میپرسد شاه ولایت گفت ای پسر خدای
تعالی که لوح و کرسی و عرش را آفرید اینها قرار نمیگرفتند
و ندا بقلم رسید که بر او بنویس قلم چه نوشت که
عرش اعظم قرار گرفت پس خواموش شد و از او
دم بر نیامد خسروی جاثلیا در غضب شد گفت
ای پسر هر ساله ده همیان زر بتو میدهم و تو میگوئی
که در عالم کسی بعلم من نیست اکنون این کودکی
شانزده مسئله تو را جواب داد و تو در یک
مسئله او عاجزی گفت اگر انگشتری زنهار
بمن دهی همین ساعت جواب بگویم
و شما تصور میکنید که مرا علمی نیست قلم بعرش
و کرسی نوشت که لا اله الا الله محمد رسول الله
علیا ولی الله پادشاه بانگ بر ترسایان زد
که این پسر دین محمد اختیار کرده اول او را
بکشند

بکشند دو عادی شمشیرها کشیده متوجه آن مولا شدند
شاه مردان آنچنان نعره زد که تمام مردم مد
هوش شدند و آن دو عادی را کمر گرفته کله بکوبید
که هر دو را مغز پریشان شد چون بهوش آمدند شاه
ولایت گفت منم علی ابن ابی طالب مسلمان
شوید مردم چون نام علی شنیدند بر خود بلرزیدند
خسروی جاثلیا گفت راست نکه داریدش من
او را بشمار کنم و گفت ای علی میگویند تیغی داری
دو سر چون از غلاف میکشی هفت گز میشود
و چون با دشمن اشاره کنی هفتاد گز میشود شاه
ولایت گفت آری چنین است گفت آن
تیغ بنما فرمود که آن تیغ در مدینه است خسرو گفت
تو میگوئی که من امروز از مدینه می آیم اگر راست
میگوئی بولایت تیغ را حاضر کن تا بدانیم که
دین تو بر حق است ندا بگوشش رسید که
یا علی دست دراز کن تیغ را بردار گفت ای قوم

دست دراز کنم از مدینه ذو الفقار بردارم چون
دست دراز کرد و با این آورد ترسایان تیغ را
در دست او دیدند که بر میان بت خسرو گفت
ببینم چون ذو الفقار را از غلاف کشید هفت گز زبانه
کشید چون بدو اشارت کرد هفتاد و دو گز شد
و بر سر شاه جابلسا رسید چون ترسایان آن دیدند
با پادشاه از سر صدق مسلمان شدند اما از
سلمان فارسی روایت کنند که آن روز نزد
پیغمبر بودم دیدم که فاطمه گریان شد و گفت
ای پدر شاه بازی از هوا در آمد و منقار در
ذو الفقار کرد و بر هوا برد پیغمبر گفت ای جان
پدر غمگین مباش که آن سر پنجه ولایت
علی ابن ابی طالب بود اما چون ترسایان
مسلمان شدند پیر راهب گفت یا علی
چون این همه راه پیاده آمدی گفت مرکبم
در دروازه رست و الحال میروم گفت چرا

تعجیل

تعجیل میائی گفت میخواهم که نماز پیشین را با
پیغمبر ادا کنم گفت این زرها به بر شاه ولایت
یک کیسه زر برداشت کبود و بندش سفید مهر
بر آن نهاده و ایشان همراهی کردند از دروازه
بیرون آمدند آن مرغ را دیدند تعجب کردند و
لبها گزیدند شاه ولایت پای مرغ گرفت و آن
مرغ پرواز کرد شیر خدا بر فلک بود مردم جا
بلسا حیران شدند و بیک چشم زدن آن قر
امیر را نخلستان مدینه حاضر کرد و شاه را وداع
کرد و برفت امیر المومنین زر برداشت بخانه
شمعون جهود روان شد اما شمعون جهود از
مسجد میرسید که مبادا علی زر بیاورد امام حسن
و امام حسین را بخواهد چون وقت زوال شد علی
گفت برخیز تا بباغ رویم شاید پسران علی زنده
از آب بدر آمده باشند راوی گوید چون
بیرون آمد شاه ولایت را دید

براوند که بیا زر بستان و کیسهٔ زر بدو داد او چون
نگاه کرد مهر خود را بران کیسه دید گفت یا علی این
زر از کجا آوردهٔ گفت از دیر مینا و شهر جابلسا رفتم
و پیر راهب را مسلمان کردم با آن ترسایان
این کیسهٔ زر را که سالها است که نزد وی فرستاده
امروز بدان جا رسیده و من برداشته از برای
تو آوردم فرزندان مرا حاضر کن گفت در نخلستان
من بودند آن مثل دریا باری شده شاه ولایت
گفت بیا تا برویم چون بر در باغ رسیدند شاه
مردان گفت در را بگشای گفت میترسم که آب
ما را هلاک کند امیر مردان در را باز کرده و اشارت
کرد تا کوچهٔ در میان آب پیدا شد جهود
حیران شد و می آمدند تا بآنجا که شاهزاده ها
در خواب بودند اژدهاء دیدند که سر بر زمین
نهاده و دم بر هوا کرده و سایه بر سر ایشان
کرده و دستهٔ ریحان دارد و ایشان را باد میزند

یا رسول الله احوال این سر را با ما روشن کن
تا ما بدانیم در این سخن بودند که آواز شهپر جبرئیل
بر آمد حضرت رسالت پناه طفلان را در سر کشید
تا فرمان پروردگار چه باشد جبرئیل علیه السلام
فرمود یا رسول الله از سر بپرس تا سرگذشت
خود را بیان کند آن سر چون این سخن بشنید
در حال بسخن آمد و گفت یا رسول الله بدانکه
در یکجانب دیار روم قلعه ایست و دران قلعه
دیریست که دیر سما میگویند و من راهب آن
دیارم و در توراة و انجیل وصف شما را
خوانده ام و پیوسته آرزوی روی شما داشتم
و شبی جمال کمال شما را در خواب دیدم خواستم
که پیش شما آیم و سر در پای شما نهم قوت از
جای برخاستن نداشتم گفتم یا رسول الله
آرزوی دیدار شما دارم و شما فرمودید که اگر [illegible]
میکوشی قدم در راه نه و چون از خواب [illegible]

این هیبت دزد بانم شد ... مشغول در خواب بودم
ام زبان آن سرود گوی که هر کس گفتیم این افسانه
میل خواب شد او را بو شوق جمال شما بر من غلبه
کرده در همان شب قدم در راه نهودم و کسی را
بر حال خود مطلع نکردم و بر مرکب سوار شدم
شب و روز میرفتیم مرکبم در راه سقط شد پیاده
روی براه نهادم و بعد از یک هفته گرسنه و تشنه
بر سر چاهی رسیدم گفتیم که در این چاه آب
باشد سنگی برداشتم و در آن چاه انداختم تا بدانم
که صدای آب میکند یا نه دیدم که اندرون آن
چاه دود سیاهی بر آمد و بر فلک شد و باز بر
زمین بار آمد چون نیک نظر کردم ... دیوی
همچنان قطران سیاه قد مانند منار و دست
با هر یک چنار و سر او مثل گنبد دوار و دهان
مو نه غار و هر دو چشمش چون مشعل روشن
و هر دندان برابر دندان چون چشم من بر ان

دیو افتاد ترسیدم و روی خود را سوی آسمان
کردم گفتم خدایا بعزت جلال تو و بحق رسول
هاشمی که در نو [illegible] جبرئیل و [illegible] دخیل
شده ام و جمال [illegible] ام و چند
راه در آرزوی [illegible] از شر این
دیو تو در امان [illegible] رسول الله
سان این چون [illegible] را در [illegible] کری
غافل اگر تمام دنیا و ما فیها [illegible] بدوستی
حبیب تو [illegible] از شر این دیو
امان بود چون [illegible] خود را بخورستی ما سر تو را
بسلامت نزد رسول خواهیم رسانید اما تن
در بلا خواهد بود ناگاه آن دیو مرا گرفته و سر مرا
از بدن جدا کرده در هوا افکند چون بر زمین
آمد خود را بدر دروازهٔ مدینه دیدم چون رسول
الله و اصحاب این سخن شنیدند در حیرت
افتادند که ناگاه جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله

فی الحال بفرماید ولی ما را بفرست تا برود سر
آن دیو را بدهد پیغمبر آن حال را بیان نمود امیر المؤ
منین با قنبر فرمود که دلدل و ذوالفقار را بر در
مسجد حاضر کن قنبر دلدل و ذوالفقار را حاضر
کرد سرور مردان شیر یزدان علی ابن ابی طالب
علیه السلام ذوالفقار را حمایل کرده بر دلدل سوار
شد و آن سر نیز در جلو افتاد [illegible] سروران شد
در رکاب آن سردار جهان ای خوش آن
سر را که دولت میرسد در هر زمان پس در
ساعتی امیر مردان بر سر آن چاه رسید امیر
المؤمنین از دلدل پیاده گردید و دلدل را بچرا
سر داد و خود بر سر چاه آمده هر دو قدم بر زمین
زد چنانکه ده گز از هوا رفت و از هوا خود را
در ته چاه گرفت و آن چاه از نور روی امیر
روشن شد چهار صفه دید که سیصد کس در بند
کشیده بودند چون چشم بندیان بر جمال امیر افتاد
گفتند

گفتند ای جوان چه کسی و چرا بدینجا آمدی جای کرد
که طالع تو قوی نیست که دیو در خواب است امیر مردان
گفت من برای این بدینجا آمده ام که شما را
از بند خلاص کنم گفتند چه نام داری گفت [illegible]
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب بندیان خوشحال
شدند و گفتند یا علی این دیو بسیار زبردست
و در خواب کار او را بساز که مبادا بیدار شود
و بر تو آسیبی رساند سرور مردان گفت که
او را در خواب بکشم در حق او ظلم کرده ام او را
بیدار سازم پس شاه اولیا نعره بزد که از صلابت
او آن دیو بیدار شد امیر المؤمنین را دید که در
بالای سر او ایستاده در یک صفه دوید آسیا
سنگی از جای در ربوده حواله فرق شاه ولایت
نمود شاه مردان سر پنجه ولایت دراز کرده
آن سنگ را بگرفت و بر سقف آن چهار صفه
انداخت که در آسمان گذشت دیو در قهر شد

دسنگ دیگر بر داشت تا بر امیر زند حضرت جبرئیل
نازل شد نزد پیغمبر و گفت یا رسول الله بیا تا قدرت
دست علی را ببینی پس حضرت با بعضی صحابه طی
ارض بر سر آنچاه آمدند علی را دیدند که در برابر
دیو ایستاده و دیو سنگی حواله سر امیر المومنین کرد
رسول الله گفت یا علی بکش که این ملعون
قابلیت اسلام ندارد که دیو سنگ را بر
جانب امیر انداخت امیر مردان سنگ را
گرفته بدو انداخت و ذو الفقار بر کمر آن
دیو زد که همچون خیار تر بدو نیم کرد و خروش
از مردمان بر آمد که یا علی ادرکنی پس امیر المو
منین ایشان را از بند نجات داد رسول خدا که
از بالای چاه و امیر مردان از پای این چاه دست
دراز کردند که عمق آن چاه سیصد گز بود علی را
از چاه بالا آورد بندیان فریاد بر آوردند
که یا علی بر ما رحم کن امیر المومنین تازیانه ارحق

پیغمبر را در چاه انداخت بمعجز علی ابن ابی طالب ناگاه
آن سنگ چاه رسید حضرت امیر فرمود تا ایشان
در میان خود لب بند شاه ولایت سر تازیانه را گرفته
ایشان را بالا آورد و فرمود که مال و اسباب که
در آن چاه بود بار کرده متوجه مدینه گردید جبرئیل
فرمود که یا محمد دعا کن تا آن سر بریده زنده شود
رسول دست بدعا برداشت شاه ولایت
آمین گفت تا بعهد خالق جبار آن سر بر بدان چسپید
بر خواست و سلام کرد تمام مردم خوشحال شدند
بعد از آن شاه مردان آن جوان را گفت که
این دو چشم بر هم نه چون دست شاه مردان
وارد چشم بهم گذارد و باز گشاد خود را در برابر
دروازه مدینه دید اصحاب متوجه شدند باستقبال
بیرون آمدند و بعد از چند روز دیگر آن سیصد تن
بدان جا رسیدند مال و اسباب فراوان آور
دند رسول خدا اسباب را در میان صحابه

قصمت نمود دوستان شاد و دشمنان غمگین
رفتن شاه ولایت بجنگ عمر بن
عبدود و راویان اخبار چنین روایت
کرده اند که روزی رسول کاینات در مسجد قرار
داشت که جوانی جازه سواری بر در مسجد در آمد
و پیاده شد زانوی شتر را ببست و بر مسجد در
آمد بر جمال محمد سلام صلوات فرستاد و سلام کرد
رسول خدا جوابش باز داد و آن جوان دست
در بغل کرد و نامه بدر آورد و بدست پیغمبر داد
حضرت فرمود که این نامه را از کجا آوردی
گفت مردم مکه فرستاده اند رسول خدا نامه را
بعبدالله عباس داد و گفت بآواز بلند بخوان
ابن عباس چون نامه را مطالعه کرد رنگش
متغیر شد رسول کاینات گفت برخوان گفت
بسم الله الرحمن الرحیم نامه ایست از نزد اهل
مکیان بنزد رسول خدا که ای سید بدان و آگاه باش
که جهودان

که جهودان بنی قراضه با عمر عبدود بیعت کرده اند
و بقصد شما می آیند با لشکر گران و قسم خورده اند که
تا کودکان مدینه را هلاک کنند فکری در باره عجزه
و مساکین بکنید والسلام اصحاب چون بشنیدند
لرزه بر اعضای ایشان افتاد و حراسان شدند
پس مردی از انصاری او را عامر میگفتند برپای
خواست و گفت یا رسول الله این زن که
در خانه من است از بنی قراضه است مرا رخصت
ده تا بروم در میان بنی قراضه و جهودان و عمر
عبدود و دشمنی انگیزم رسول خدا گفت اگر میتوانی
برو که خدا تو را مزد دهد پس آن مرد برفت
اول نزد بنی قراضه رفت ایشان وی را تعظیم
کردند و گفتند بچه کار آمده گفت در میان لشکر
عبدود بودم از ایشان شنیدم که میگفتند که
هرگاه محمد عرب را معجزی نماید ما مسلمان میشویم و جهو
دان را بدم شمشیر بگذرانیم من ملول شدم چون

میان من و شما قرابتی بود آمدم و گفتم اگر باور
ندارید چون شما را طلب کنند بگوئید که ما کرده‌ایم
بده که ما میترسیم که مهر تو را از راه ببرد و دین او
قبول کنی و ما را بقتل رساند اگر بکند از من دروغ
گفته باشم و اگر نه چرا خود را باید بکشتن داد ایشان
گفتند راست گفتی جهودان بنی قراضه بسیار عاجز
بودند بمرتبه که بهر کجا که سوار میشدند پای ایشان
بر زمین میرسید پس ابن عامر انصاری از نزد
ایشان بیرون رفت و نزد عمر عبدود آمد و دعای
او بجای آورد و گفت ای پادشاه بدانکه جهو
دان بنی قراضه با تو مکر میکنند و میگویند که با او
همراهی نمیکنیم که او حریف محمد عربی نیست خواهد
گریخت و با مسلمان خواهد شد اگر سخن من
قبول نداری بفرست و ایشان را طلب کن
تا بر تو ظاهر گردد پس آن ملعون کسی فرستاد
و از ایشان مدد خواست ایشان در روا

بکشند

بکشند و گفتند که اگر عمر عبدود خواهد که ما مدد او
رویم و با او باشیم گروئی باو دهد و اگر نه او با ما
مکر نتواند کرد خبر بعمر عبدود رسید قسم بلات عزی
خورد که چون از کار محمد فارغ شویم از بنی قراضه
یکی را زنده نگذاریم بعد عامر خبر آورد اهل مدینه
خوشحال شدند اما آن مرد گفت که عمر عبدود
با سپاه سه روز دیگر میرسند رسول فرمود
که ای مردم چه اندیشه دارید که ایشان در مدینه
نتوانند آمد هر کس رای میزدند سلمان گفت
یا رسول الله در شهرهای عراق و خراسان
خندقی میباشد ما نیز بر دور قلعه خندق میزنیم
تا سواران بقلعه نتوانند آمد پیغمبر قبول کرد
و گفت هر دو کس چهل گز زمین بکنیم پس
چنان کردند پیغمبر با امیرالمؤمنین و حضرت لشکر
دیگر در یکی شب اختیار کردند از آنجا بر
روایت است که روز چهارم طلوع آفتاب

نزد پیغمبر رفتم دیدم که چهار سنگ را بر شکم مبارک
بسته داشتم که چهار روز هست که آن حضرت
طعام نخورده جابر بگریست و گفت جانم فدای
تو باد چه شود که قدم رنجه نمائید تا از برائی شما
طعام بپزیم پیغمبر فرمودند که چون من بخانهٔ
تو آیم مردم بیایند تو را چه مقدار طعام است
گفت یک من آرد جو و بزغالهٔ دارم رسول صلعم
گفت برو تا من بیایم و آنچنانکه من گفتم عمل
کن سید کاینات بادی بر رفت جابر رفت
بخانه زن خود را گفت پیغمبر می آید آن عورت
آمده پای حضرت افتاد رسول خدا فرمود تا
آن آرد را در ظرف بزرگ خمیر کردند و جابر بز
غاله را ذبح نمود و پاره پاره کرد پیغمبر دست مبارک
در دیگ انداخت و سر دیگ را پوشید
و دست مبارک بران خمیر نهاد و گفت
تنور برافروزید چون سفید شود نان بپزید

چون

چون گوشت پخته شود دست بروی ننهید و مرا
طلب کنید تا من بدر آرم باز کردید و بکار
خود مشغول شدند چون زن جابر خمیر را دید
که از ظرف بیرون آمده و بر زمین ریخت گفت
از برکت دست پیغمبر است بنون پختن مشغول
شد جابر نزد پیغمبر رفت و او را پسر بود یکی نه
ساله و دیگری هفت ساله زمانیکه بزغاله را
ذبح میکردند پسر بزرگتر ناظر بود و پسر کوچک نیز بود
و در وقت بخانه آمد بزغاله را ندید به برادر بزرگ
گفت که بزغاله چه شده است گفت پدر او
نوع کشت تا حضرت را مهمانی کنند گفت نمیدانم که چه
ذبح کرد گفت نه هرگز ندیده ام پس ببالای بام
رفتند برادر بزرگ کارد و ریسمان آورد و گفت
تا برادر کوچک روی بقبله خوابید و او دست
پایش را بربست و گفت پدر بزغاله را چنین
کشت و بگلویش گفت و کارد بر آورد و سر برادر

از تن جدا کرد چون خون روان شد پسر بزرگ
بترسید و پا بگریز نهاد که بابش بدر رفت از
بام در کوچه افتاد و سر و گردنش خورد شکست
و هنوز برادر بزرگ نه افتاده بود که برادر کوچک
جان بداد زن جابر آواز پسران شنید که گفت
پدر بزغاله را چنین کشت و خون دید که از شو
راز بام در خانه ریخت و صدای شنید که از
بام بکوچه افتاد و همسایه را طلب کرد که خبر کنند
گفت شما در کار باشید تا ببینم که این چه صدا
بود رفت در بام پسر خود را سر از تن جدا دید
خواست تا فریاد کند باز گفت امروز پیغمبر خدا
بخانهٔ ما آمده است اگر بشنود ملول شود چه سود
سنی بود که دوست را بمهمانی آورد و او را ملول
سازد پسر را در بغل گرفت و بمطبخ آورده
بگذاشت و در کوچه رفت تا از پسر بزرگ
احوال گیرد پسر را دید جان داده او را نیز بیاورد

در مطبخ

مطبخ گذاشت و پلاسی بر ایشان پوشانید زنان
همسایه میگریستند ایشان را قسم داد که گریه
مکنید و جابر را مگویید که اگر رسول خدا بشنود
ملول شود پس هر چند از آن خمیر می پختند میدیدند
که خمیر زیاده تر میشود اما چون جابر نزد حضرت آمد
دید که گرد بر روی مبارکش نشسته گفت [illegible]
حضرت پیغمبر با میر المومنین گفت فریاد کن و بگو
که اهل مدینه بیایند شاه مردان چون آواز
بلند کرد هفتصد کس حاضر آمدند و بخانه جابر آمدند
رسول جابر را گفت که در خانه من جای
ایشان کم است و اگر ایشان را در بیرون خانه
جای دهم دشمن شوند حضرت در باب و گفت
یا جابر غمگین مباش که آنکه سه من آرد را برکت
داد این آدمها که نه جای در هم می آمدند تا بر در
خانه رسیدند رسول خدا فرمود که هر کس که قدم
در خانه میگذارد بگوید بسم الله الرحمن الرحیم

دست بر دیوار نهد امیرالمومنین را فرمود که تو
رو بروی من بنشین پس چنان کردند ابوذر
غفاری گوید که آواز ستونهای خانه را میشنیدم
که پس میرفت تا مردم در خانه جای گرفتند پس جابر
قرصهای جو را پیش آورد با دیگ گوشت نزد
حضرت گذاشت حضرت دست مبارک در دیگ
کرد یکپاره گوشت در روی یکنان مینهاد و بهر کس
میداد جابر غمگین شد و گفت این دوازده
پاره گوشت بود و پیش دوازده کس گذارد از
برای دیگران نماند حضرت گفت یا جابر در فکر
مباش حضرت یکپاره گوشت و یکنان در پیش
مردم مینهاد تا همه را گوشت و نان رسید و هم
چنان دیگ پر بود پس پیغمبر فرمود این قسمت
آن زنان است که نان می پختند پس اول رسول
خدا گوشت و نان بر داشت که ناگاه در پیش
جبرئیل بگوش حضرت رسید حضرت طلبیدن اولاد

برسر کشید و اصحاب بر خود بلرزیدند چرا که خبر عهد ودود
بود که بالشکر گران میرسند اما چون جبرئیل نازل شد
گفت یا رسول الله خدایت سلام میرساند و میفر
ماید که تا هر دو پسر جابر حاضر نباشند دست از طعام
خوردن نگاه دار چون حضرت از وحی فارغ شد
گفت ای جابر حکم خداست که تا فرزندانت حاضر
نباشند طعام نخوریم گفت یا رسول الله ایشان در
بازار اند گفت هر جا هستند ایشان را حاضر کن
جابر نزد زن آمد احوال فرزند را پرسید گفت
در کوچه بازی میکنند جابر هرچند طلب کرد نیافت
پس پیغمبر آمد که ایشان را نیافتم رسول خدا گفت
ای جابر خدای تعالی میفرماید که پسر مهتر تو برادر خود را
سر بریده و خود از بام افتاده و مرده و زن تو از
برای آنکه غباری بخاطر تو رسد فریاد نکرده و ترا
نیز خبر نکرده آن عورت را به بهشت بشارت ده
و خود نیز کشته و مرده را بیاور تا دعا کنیم و خدای تعالی

ایشان را زنده کند و منافقان نگویند که از بهر کتف قدم
ما فرزندان جابر برطرف شدند چون رسول خدا
چنین فرمود اصحاب بگریستند و بر آن زن آ
فرین کردند گویند که زن جابر بجابر گفته بود که
فرزندان تو را بتو نمایم بشرط آنکه آه نکنی جابر قبول
کرد فرزندان را دید چون از پیغمبر این سخن شنید
گفت میخواستم که بگویم گفتم که جابر اول کردی
پس فرزندان را بیاوردند و مردم دیدند و رسول خدا
بنات دعا کرد دیگر آمین گفت بفرمان خدای
تعالی پسران جابر زنده شدند آن جماعت چون چنان
دیدند بر محمد صلوات فرستادند و بطعام خوردن
مشغول شدند رسول صلعم لقمه تناول کرد که آ
واز مرد و زن مدینه برآمد که میگفتند یا رسول
الله بفریاد ما برس که لشکر کفار آمدند حضرت
با اصحاب بیرون آمدند و حضرت فرمود که بر بام
مسجد باید رفت و لشکر با ایشان جنگ

باید کرد

باید کرد پس هفصد پنجاه کس رسول خدا بر بام مسجد برآمدند
که گرد شکافته شد و آن صد هزار مرد از لشکر در بیرون آن
آمدند و دور مدینه را در میان گرفتند عمر عبد ود با
قیس در قلب سپاه ایستادند چون گرد برطرف
شد عمر عبد ود از قلب لشکر بیرون آمد با شصت نفر
قد چون کوهی سوار لب خندق رسید بخندید و نعره بر کوهی
زد که ای محمد دانسته که تو را و مردمت در گور
خواهم کرد قبر از برای خود کنده اید همچنان تکبر
خندق میکرد دید تا بجایی رسید که پهنای آن
ده گز بود آنجا چنان بود که سنگ عظیمی بود که
نتوانستند کندن پس مرکب را پس راند و مهمیز
داد مرکب خارا سم چون بکنار خندق رسید
از آن ده گز بجست و بر بالای آن سنگ بر
آمد و مدینه را در زیر پای خود دید نگاه کرد
پیغمبر را با آن هفصد تن بر بام دید و نوری دید
از جبین مبین آن حضرت تا آسمان کشیده

نعره زد که ای محمد اگر میخواهی که تو را بچشم و بر دست
من کشته نشوی از بام فرود آی و دست علی را
ببند بر دست من ده تا عوض خون جمله
در اکشم و تو را خداپرستی بر گیرد و اگر بقول
من عمل نکنی اینک صد هزار مرد آورده ام
یکتن شما را زنده نگذارم و خود با این عمود اهل
مدینه را بر سر شما کوبم رسول خدا روی با اصحاب
کرد و گفت مردی میخواهم که این ملعون را جواب
گوید سعد عباده انصاری بر سر بام آمد و نعره زد که
ای ملعون اگر نجات دنیا و آخرت میخواهی بگو
که لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله چون آن
منافق این سخن بشنید از صلابت نام خدا بر خود
بلرزید و نعره زد که ای اهل مدینه پای دارید که آن
آمده ام که بدوستی علی یکتن را زنده نگذارم و
بانگ بر مرکب زد و از بالا بزیر آمد رسول فرمود
که من از جبرئیل شنیدم که هر که این منافق را

بکشد

بکشد ثواب آن زیاده از آن است که از زمان
آدم تا زمان خاتم نماز گذارد بلکه زیاده تر از آن است
چهار جوان سپرها بر سر کشیده و تیغها در دست از
کوچه بیرون آمدند و نعره زنان سر راه بر وی گرفتند
و آن ملعون عمود را بگردش دید و بجانب ایشان
انداخت دو تن را نرم کرد و دو تن دیگر را
بشمشیر دو نیم کرد فریاد از اهل مدینه بر آمد که یا ر
سول الله بفریاد ما برس و بعضی میگفتند که این
مرد علی را میخواهد ما جان خود را نیافته ایم که
بحرب او در رویم رسول کاینات گفت که کیست
که بحرب او رود کسی جواب نداد در آن وقت
دستی بر زانوی حضرت رسید حضرت نگاه کرد
شاه ولایت را دید امیر مردان گفت همت
بلند دارید تا من بروم و دمار از نهاد آن کافر
بر آرم و خود را از بالا بزیر انداخت کافر
گمان کرد که می آید که او را خدمت کند نعره زد

که چون دانستی که من یکی را زنده نگذارم خود ۱
آمدی بیا پای مرا ببوس و کیستی که خود را از یاد رانده
عشق مرتضی علی فرمود هر که را خواستی اینک آمدم
تا با این تیغ که خدای تعالی از برای شما در آسمان
فرستاده که تو را بر خاک افکنم منافق در غضب شد
و نیزه بر شاه ولایت راست کرد که یک طعن زند
که آن حضرت را بازد پس شاه مردان گفت
من پیاده و او سواره او را پیاده باید ساخت
ذوالفقار را بر چهار دست و پای مرکبش زد که قلم
آنگه فرا زد پشت مرکب بر زمین جست و گفت
ای پسر چندان صبر کن تا من سوار شوم بدان
خدای که پرستی شاه ولایت چون نام خدای
شنید دو قدم پس رفت رسول خدا بانگ
بر سلمان زد که مرکب بجا رسان سلمان دلدل
گرفته شد که عمر عبدود اسب را برانگیخت و از
خندق جهانید و نزد آن هرانزاده آمد و پیاده
در رکابش

در رکاب را بگرفت تا آن ملعون سوار شد و گویند
که در آن زمان بضرب آن ملعون کسی نبود
سلمان دلدل را بکشید تا شاه ولایت سوار شد
عمر عبدود گفت یا علی اینجا زمین بسیار تنگ است
و حرب نتوان کرد اگر نه ترسی بیا تا بآن طرف رویم
امیر مردان فرمود که چنین باشد آن ملعون اسب
جهانید شاه ولایت از خندق سی گز جهانید و
رخش بر صد هزار کس کرد و سر راه بر آن ملعون
بگرفت و گفت ای سگ کی گذارم که از پیش
من بدر روی چون آن منافق آن سخن بشنید
تیغ یکی هندی دو دم تیغی برآورد که تا آرد فرود
بر فرق حیدر علیه زد تا که نه بر دم تیغ دو دو همه
تیغ آن ستمگر یهودی داشت از فولاد برداشت
که یا ضد من برو و ذالش فرزدان تیز پس شاه مر
دان دست دراز کرد سر عمود را بگرفت آن
چنانکه فولاد مثل خمیر از دست امیر بیرون آمد

داردش کشیده بدو در اندر آمد اما بعضی برآنند که گران
که بر منافق زخمی بر سر شاه ولایت زد چون
نوبت بشاه مردان رسید ذوالفقار از نیام
برکشید و او حمله کرد در آن دم تنگ اسب آن کافر
باز شد قیس و عنتر بدیدند و سر بر ران او نهادند
که تنگ اسب را به بندند که شاه ولایت از رز رسید
و تیغ برافراشت گفت با خود در بن دفینه
عمر که بود شدت کنز قد کافر مرتضی تیغ اکر علم سالار
زد نوبتش را تا کمر قلم سازد مرتضی دست تیغ بالا برکی
آنکهی فرق سوی اعدا برد ، چهار گز در دست حیدر
صفدر بود بالای فرق آن کافر ، آنچنان تیغ
بر سر آن ملعون زد که خود و ترک و نیم ترک
و حلق و حنجره و سینه و ناف و کلاته و زین و
نمد زین و بر فرق عنتر آمد که سر عنتر را نوی او دات
با مرکب دو پاره شد و بعد از آن خود را بر قلب
آن لشکر زد و ... دیگر نیز نهادند چون

پیغمبر

پیغمبر آن حال را بدید از بام مسجد بزیر آمد و با اصحاب
از شهر بیرون آمدند و تا آن زمان که شاه مردان
باز گشت و رسول او را در بر گرفت و مردم مدینه
بیرون آمدند مال و اسباب آن کافران را گرفتند
شاه ولایت هرچه گرفته بود بر ایشان بخشید جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله حکم خدا
است که سپاه خود را برداری و بپای قلعه جهودان
بنی قرایظه روی و جهودان را باسلام دلالت کنی
اگر قبول نکنند ایشان را بقتل رسانی و در آن قلعه
ششصت جهود بودند که چون سوار میشدند پای
ایشان بر زمین میرسید پس رسول خدا با اصحاب
سوار شدند و بپای قلعه بنی قرایظه رفتند پس
جهود که دیدبان بودند رخصت خواستند و گفتند
بیرون رویم و پهلوانان را بکشیم بدر آمدند و مرد
طلب کردند امیر المؤمنین با زید ایشان ...
بمیدان رفتند مرتضی علی دو تن را بکشت ...

دیگر بر انگشت وجمعی که بودند خواستند که بگریزند
شاه مردان حمله بر ایشان کرد ایشان در قلعه
گریختند و سنگ هزار منی بود بر در قلعه شاه
ولایت آن سنگ را برداشت آنچنان بر در
آن قلعه زد که آن در بشکست وجهودان امان
خواستند ونعره زدند که ای محمد اله مان پیغمبر
فرمود که شما را امان است پس ایشان نزد رسول
خدا آمدند ایشان را باسلام دلالت کرد گفتند
که ما از دین موسی بر نگردیم وسعد با ما خویش است
مصلحت ما آن به میداند پیغمبر گفت ای سعد مصلحت
ایشان چیست گفت آن است که ایشان
تمام کردن زنان و مهاجر را ملک ایشان کنی پیغمبر
فرمود که بحق خدا که جبرئیل مرا چنین خبر داده
است پس آن جهودان را بکشتند ومال ایشان را
بمهاجر دادند رسول کائنات با اصحاب به مدینه
بازآمدند والله اعلم بالصواب داستان
شاه

شاد دشمنان غمگین شد [illegible] روایت است
چون سید رسل وآن نسیم گل نو گل وما سوی باهر
قبل حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم روزی
در مسجد نشسته بود پشت سعادت بمحراب باز گذا
شته که از در مسجد جوانی در آمد و بحضرت سلام
کرده جواب بشنید و بنشست رسول از وی سوال
کرد که از کجا میرسی گفت از یمن و خانه من در
یمن است بدانکه در آن طرف قلعه ایست بسیار
محکم و قریب صد هزار سوار در آن قلعه می‌نشینند
و آن قلعه را بربر میگویند و مال و اسباب ایشان
حساب نیست و همه بت پرستند و سردار ایشان
کبریست که بغضب دست او امروز کسی نیست
در آن سرحد کسی حریف او نیست و هرچه میخواهم
میکنند داد او را مصعب نام است رسول خدا که
شاه مردان را طلب کرد و گفت یا علی سپاه
بردار و بر سر قلعه مصعب [illegible] کن

اگر قبول نکنند او را بکش امیر المومنین فرمود که ای خدای
بسیار مشیت خدای تعالی توفیق بخشد تنها میروم و فیروز
باز گردم و فرمود تا قنبر دلدل و ذو الفقار را بیاورد و مسلح
آورد امیر مردان رسول خدا را وداع کرد و متوجه
برابر شد در یک ساعت خود را بحوالی قلعه رسانید قلعه
دید که سر بفلک کشیده و خندق عالی بر دور آن
و درخت خرم در برابر آن قلعه مرکب خود را
بپای آن درخت راند و بزیر آمد و در سایه آن
درخت بعبادت مشغول شد دیده بان خبر بمصعب
برد و گفت یک سواری آمد مرکب خود را بپای
درخت سر داده و خود روی بیکجانب که گاهی
راست میشود و گاهی خم میشود و گاهی سر بر زمین
مینهد مصعب فرمود تا پنج سوار مکمل و مسلح بر بر
سوار شده بیرون آمدند نزد شاه مردان رسیدند
و گفتند ای جوان چه کسی و چه نام داری و از کجا آمدی
و بکجا میروی امیر المومنین گفت از مدینه می آیم

و بمصعب کار

و بمصعب کار دارم که سردار شما است و صلابت حیدر
کرار بر ایشان اثر کرد بازگشتند و رنگ از رخسار ایشان
رفته و لرزه بر اندام ایشان افتاده نزد مصعب آمدند آنچه
شنیده بودند باز گفتند مصعب فی الحال مکمل شده و بر مرکب
تازی سوار و با پنجاه هزار سوار از قلعه بیرون آمدند و اهل
قلعه صف برابر امیر المومنین راست کردند و مردم
برج قلعه و باره و برآمدند و نقاره را فرو کوفتند امیر
مردان بر دلدل سوار شد و مصعب مرکب در میدان
راند و گفت ای جوان چه کسی و با من چکار داری گفت
منم حیدر کرار و ابن عم رسول خدا این راه آمده ام که
ترا و سپاهت را مسلمان کنم مصعب چون نام علی را
شنید خوف و ترسی در دل او پیدا شد گفت ای
علی تعریف شجاعت ترا بسیار شنیده ام و میگویند
که در برابر شجاعت ادم کرم داری من میدانم [illegible] آنچه
که در حق تو گفته اند راست است شاه مردان گفت
بلی بگو تا چه میخواهی گفت اگر [illegible] داری شمشیر را بکش

داری بمن ده و از مرکب فرود آی سر خود را بمن بخش امیر
المومنین از مرکب پیاده شد و ذو الفقار را از میان
کشید و بدست مصعب داد و در میان میدان رو
بقبله بر سر پای بنشست و مصعب تیغ را بر کرد و سر
بگردانید و مردم قلعه در اندرون و بیرون قلعه حیران
کرم و شجاعت او مانده بودند حضرت رسول الله
در مسجد مدینه با مهاجر و انصار قرار گرفته بودند [illegible]
و از وحی بر آمد حضرت طلبان را بر سر کشید که جبرئیل از [illegible] رسید
و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و میگوید که بر
بام مسجد برو که تا پرده حجاب از پیش بر دارم تا کرم
و جوان مردی ولی خود را بتو نمایم حضرت رسول از جای
بر خواست و با اصحاب بر بام مسجد بر آمدند و رو
بسوی یمن کردند حضرت تا آن وقت [illegible] فا
بشارت کرد و تمام اصحاب از منافق و موافق
معاینه دیدند قلعه را و مردم قلعه را و بعد از آن آنقدر
[illegible] نشدند شاه ولایت را دیدند که [illegible]

[illegible]

مصعب داده و سر خود را به او بخشیده و مصعب تیغ
بالا برده امام حسن و امام حسین و تمام اصحاب دیدند
سلمان گوید که سری خصم را جدا کردی که سر خود [illegible]
فدا کردی پس رسول الله فرمودند که خدایا تو او را
نگاه دار و تو دانی و علی را بتو سپردم که جبرئیل در رسید
و گفت یا رسول الله جوان مردی علی را دیدی بحق
خدای که ترا براستی بخلق فرستاده که دیگر کسی
بکرم علی نبوده و نخواهد بود اما چون مصعب و سپاه
آن کرم و جوان مردی از علی ابن ابی طالب دیدند
همه یکبار سر و پا برهنه کرده فریاد بر آوردند و از
مرکبها بزیر آمدند و در قدم امیر المومنین افتا
دند و از سر صدق مسلمان شدند امیر المومنین
قلعه را بمصعب داد و مصعب مال بسیار غنیمت
بی شمار همراه امیر المومنین کرد و [illegible]
چون مرتضی علی بخدمت پیغمبر آمد پیغمبر گفت
یا علی سبب چیست و چه [illegible]

گفت رسول الله در تفسیر سوره ارأیت الذی فرمود که هر که را چیزی باشد و ازاو بخواهند و نه دهد او از یمنعون الماعون باشد یا رسول الله مرا زری و شتری بود از من طلب کردند دادم تا داخل یمنعون الماعون نباشم رسول خدا امیر المومنین را در بغل گرفت و فرمود که تو بمنزلت منی چون هارون برادر موسی صلی الله علیه وسلم علی من اتبع الهدای والله اعلم بالصواب —

روایتست از حیثم تمار که در زمان خلافت امیر المومنین علیه السلام در کوفه بودم روزی متوجه مسجد شدم بخدمت شاه مردان چون بمیان بازار رسیدم ده جوان را دیدم که بر ناقها سوار و جامهای سیاه پوشیده و شمشیرها حایل کرده و تابوتی بر شتر بسته و سراغ مسجد امیر میکردند گفتم که من بخدمت مولای مومنان میروم همه شما را نزد آن سرور برم و ایشان را

بر در مسجد آوردم از ناقها پیاده شدند و تابوت را از شتر باز کردند و آن پیاده ها شتران را نگاه داشتند و آن ده جوان بدرون مسجد آمدند یکی از ایشان که فصیح زبان تر بود سلام کرد و گفت کدام است در میان شما که آفتاب بفرمان او بازگشت و با رسول خدا در قبله نماز کرده است ابن عم رسول و زوج بتول امیر مردان عالم گفت ای سالم ابن اسلم منم امیر مردان و شیر یزدان و شجاع میدان و حل کننده جمیع مشکلات جهان و مولای مومنان . بپرس هر مشکلی که داری تا حل کنم بفرمان خدای تعالی آن جوان گفت یا علی من رسولم از بنی عقیه و در میان قبیله جوانی را کشته اند در جامه خواب و هیچ کس نمیدانند که او را که کشت و وارث خون او ... ... اند و قریب صد کس ... کشته اند یا علی ... و ای ... ... با ... بیان ...

که او را کشته است منشم تمار گوید که ساعتی در بازار
منادی کردم که خلق بمسجد آیند که شاه مردان
امروز ولایت مینماید پس خلق روی بمسجد
نهادند و من خود را نیز در مسجد افکندم امیر مردان
بر منبر بر آمد و خطبه مشتمل بر حمد و ثنای پروردگار
و نعت سید کاینات صلی الله علیه و سلم ادا نمود
و بعد از آن زبان بمنقبة بگشود و فرمود که ای
مردمان سوال کنید از من هرچه بر شما مشکل شود منم
آخر منم باطن منم ظاهر منم اعلا منم اکرم منم والی منم
والا پس روی بدان جوان کرد و گفت ای سالم
بدان و آگاه باش که پیش ازین بزرگ قبیلهٔ شما
حسان میگفتند چون مرد از وی دو پسر ماند یکی حنظله
و دیگری حارث این کشته که با خود آورده پسر
حنظله است دختر عم خود که دختر حارث ابن حسان
است خواسته بود و چند گاه با هم بودند آخر
حنظله دختر عمش این شکایت را بپدر که

وارثشتم

دو شب عم این جوان بر سر داماد خود آمده او در
خواب یافته سرش را از تن جدا کرده و صباح
دعوی خون میکردند آن پنجاه کس که وارث
خون این جوانند یکی اوست سالم ابن اسلم
گفت شک نیست و شما راست فرمودید اما
این سخن را قبیلهٔ ما قبول نمیکنند مگر آنکه گواه
ای باشد امیر المومنین فرمود که بر نمونه تمام
که همه کس قبول کنند پس دستهای مبارک بر
داشته دعا کرد و رو بسوی آسمان کرده لبهای مبارک
بجنبانید و دستها بر روی مبارک بمالید و از منبر فرود
آمد و فرمود که مرده را از تابوت بیرون آرید امیر
المومنین سر پای مبارک بران زد و گفت برخیز
بفرمان خدای تعالی آن جوان بعد از چهل روز که
او را کشته بودند از جای برخواست و
سلام کرد و چنین گفت السلام علیک
مومنان هزار جان من فدای تو

دین دنیا امیرالمؤمنین حضرت فرمود که احوال [illegible] بگوی آنچه بر سر تو گذشت آن جوان احوال خود با [illegible] گفت همان طریق که امیر مردان [illegible] بودی زیاد و کم غریو ناله از مردم برآمد [illegible] با آن جوان گفت که برو بمیان مردم [illegible] جوان احوال خود باز گفت مولای مؤمنان [illegible] باقی عمر در خدمت شما باشم [illegible] دیگر [illegible] که مراد [illegible] سالم ابن [illegible] من نیز در خدمت شما باشم [illegible] فرمودند که شما را باید رفت بمیان قوم خود [illegible] بدانند و بعد از آن [illegible] امیرالمؤمنین صورت واقعه نوشت [illegible] که بمیان قوم خود رفتند و احوال [illegible] و گفتند که آن جوان در خدمت [illegible] از چند روز دیگر سالم ابن [illegible] بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

ایجابر

و باید در خدمت آن سرور اقدام نمود تا در جنگ صفین شهادت یافتند بار خدایا الهی همه را از شفاعت آن سرور بهره مند گردان بحق محمد و آله اجمعین روایت است که در زمان خلافت عمر علیه اللعنه در مدینه مردی بود که او را جابر انصاری گفتندی زن او حامله بود و وقت حمل رسیده بود شوهر خود را گفت ای جابر مرا آرزوی کباب است جابر گفت ای زن میدانی که مرا از مال دنیا هیچ چیز نیست که بفروشم با کرد کنم و از جهت تو گوشت ستانم صبر کن تا ببینم که خدای تعالی چه میکند زن گفت ای جابر بحق محمد رسول الله که مرا هیچ صبر و تحمل نیست فکری در حق من بکن جابر متحیر شد و گفت خدایا بحق رسول الله که مرا از این غم باز رهانی بعد از زمانی اندک آوازی در خانه شنید چون نگاه کرد کاهوی دید که بخانه در آمد و در پیش جابر بایستاد زن گفت ای جابر گاه و را بکش کمر همت [illegible] که خدای [illegible]

فرستاده است جابر گفت ای زن چون صاحب گاو
بیدار شود گوید که گاو را چرا کشتی تاوان گاو بمن بده
من تاوان از کجا آورم که بصاحبش بدهم پس جابر
گاو را از خانه بیرون کرد و در را بست و بر جای خود
بنشست زن گفت ای مرد گاو را نکشتی بار ای از برای
من فکری بکن اگر نه هلاک شوم ایشان در سخن
بودند که دیگر باره گاو در را شکست و باندرون خانه
آمد و پیش جابر روی بقبله بخوابید زن جابر گفت
ای مرد کارد بردار و سر این گاو را ببر و از گوشت
وی کبابی برای من بساز که این گاو هدیه است
که خدای تعالی از برای ما فرستاد جابر در آن متحیر
ماند از مبالغه آن زن کارد برکشید و سر آن گاو را
ببرید و اندک کبابی بجهت آن زن بساخت
[illegible] همسایه جابر جهودی بود با جابر دشمن از
[illegible] بوی کباب بشنید با خود گفت جابر [illegible]
[illegible] از کجا آورد و از بام خود بیامد جابر

و نگاه کرد گاو را دید کشته و از آن کباب ساخته
پس بیامد بر در خانه جابر بنشست دید که مر
دی رسید و از او احوال پرسید که چنین
گاو مرا ندیدی جهود گفت گاو تو را در خانه
جابر کشته یافتم صاحب گاو خواست که بخانه
جابر در آید جهود گفت که برو این خبر را با
عمر بگوی که او را سیاست دهد پس هر دو
باتفاق پیش عمر آمدند آن حال را باز گفتند
عمر فرستاد تا جابر را با سر گاو در مجلس حاضر
کردند عمر از جابر تمامی احوال را باز گفت صاحب
گاو گفت دروغ میگوید که گاو بخانه من آمد
بلکه جابر بخانه برده باشد و کشته باشد و آن جهود
گواهی داد که چنین است عمر حکم کرد تا جابر را
بمیدان برند و دست ببرند جابر را از [illegible]
بیرون آوردند [illegible]
[illegible] ند جابر را روی [illegible]

خدا بنالید که از زیر آبرآ و از سر در مردان و شیر
یزدان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
علیه السلام شنید و آن حضرت رسید دید که
جابر را دست بر عقب بسته می برند امیر المو
منین بانگ بر آن مردم زد و امر کرد تا
او را مسجد آوردند چون شاه ولایت در مسجد
قرار گرفت فرمود تا جابر را آوردند گفت
ابن الخطاب چرا جابر را محکم کرده است
که دست بسته اند گفتند برای آنکه گاو زنده
دیده است امیر مردان فرمود تا صاحب
گاو را آوردند علی ابن ابی طالب از آن مرد
پرسید که با جابر چه دعوی داری گفت یا علی
[illegible] مرا گوسفند است امیر مردان گفت صدق
رسول الله [illegible] فی الحال شمشیر برکشید و گردن
گاو [illegible] خلایق حیران بماندند
[illegible] تو صاحب

گاو را کشتی امیر المومنین گفت حقیقت این گاو
بر [illegible] ظاهر گردانم که کشتنی بوده و پس اشارت
[illegible] کرد و گفت ای سر بفرمان خدای
تعالی که احوال خود را باز گوی آن سر بآواز
فصیح گفت یا علی خدای تعالی از تو راضی باد که
مرا از آتش نجات دادی و به بهشت رسانیدی دوزخ
یا علی [illegible] سال پیش از این بدزدی بخانه جابر
رفتم و پدر جابر واقف شد سر راه بر من بگر
فت شمشیر برکشیدم زدم و او را بکشتم و این
گاو را از خانه او ببردم و [illegible] این [illegible] سال
از مردم پنهان داشتم [illegible] از وی کردم
و بسیار نفع از این گاو بمن رسید و عمر گفت
که گواهی دیگر میخواهم شاه مردان [illegible]
گفت شهادت از سر گاو [illegible]
اشارت [illegible] کرد [illegible]
گذشت [illegible]

حال همان است که سر این جوان گفت امروز
در خانهٔ این جوان ایستاده بودم آوازی شنیدم
که همین گفتند که برو بخانهٔ جابر من رفتم و مرا
بیرون کردند این مرتبه در را بشکستم و با
ندرون رفتم و دریش جابر در میان خیابان
روی بقبله خوابیدم تا جابر مرا بکشت خلق
چون این بشنیدند همه یا علی زبان بر گشادند
و بعد از ثنای خدای تعالی دعای آن سرور
بجای آوردند والله اعلم بالصواب

حرره الحقیر الفقیر مذنب العا
صی جعفر قلی نوریه [illegible] محرم الحرام
۲ ۳ ۶

از رسایل فارسی [illegible]
[illegible] روایت است که یکروز امیرالمومنین
میگذشت بر در خانهٔ رسید
تبسم کرد یکی از صحابه

گفتند یا علی سبب تبسم چه بود فرمود که امروز در
این خانه عروسی و شادی است فردا ماتم
خواهد بود این بگفت و از آنجا گذشتند روز دیگر
واقع شد که عبور آن حضرت با همان مردم بر در
همان خانه افتاد و همان آواز شادی و سرور
می آمد گفتند یا علی دیروز فرمودید که این سور
مبدل بماتم خواهد شد امروز همان آواز سرور
می آید شاه مردان فرمود صاحب خانه را
طلب کنید چون صاحب خانه بیرون آمد حضرت
دید [illegible] کرد امیرالمومنین فرمود که
بخانه [illegible] عروس خود را بگوی تا پنهان شو
همچنان کردند آن حضرت در آمد [illegible]
بالشی دید حضرت فرمود که [illegible]
چون بالش [illegible]
[illegible]
[illegible]

چند روز چه نیکی که در راه خدای تعالی کند
گفت موجب رضای خدا از من کاری بر
نمی آید اما دیشب در این خانه آواز در
ویشی شنیده ام که میگفت که مرد غریبم و از
راه دور آمده ام و گرسنه ام در راه خدا طعا
می بمن دهید چون مردم مشغول بودند کسی
جواب نداد و در پیش من طعامی بود قدری
بدست کنیزی دادم تا بنزد آن درویش برد
درویش گفت خدایا برباقی عمرش برکت
کن باعث این کار کرده ام حضرت [illegible] بار
بجنبانید آن مار زنده شد و برامیر المومنین
سلام کرد امیر ماران جواب داد و گفت ای
[illegible] بچه کار آمده بزیر بالین ایشان گفت
[illegible] ای خدای تو بمن رسید که [illegible]
[illegible] پراکنده [illegible]
[illegible]

چون گوهرها را دید حیران شدند و گفت ای حسن و حسین
نیست انها را خدا میداند و کسی را نقد زر
نیست و بهای اینها هم در این سخن بودند
[illegible] با زر بسیار در دریای جواهر و گوهر و طلا
و نقره مستغرق گردید چون آن گوهرها دید گفت
این گوهرها را بمن فروشید و زر بستانید بلکه
زر بهای زیاده تر میدهم القصه آن گوهرها را خرید
و گفت همراه من بیائید و زر بگیرید و روان شد
شاهزادگان از دنبال او روان شدند تا از در در
[illegible] آمدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حیران بماندند و گوهرها از دست الماس بدست کافران
گرفتار شده بود اما آن ملعونه جام گوهر را برداشته کیس
بن حرمان که زشت و چگونگی را باو گفت آن سگ
بهمین هم نفر کافر را روانه کرد که اینان را گرفته باو
آن کافران نزد امامان دین رسیدند گفتند خوش
باشید شما را که کیس ابن حرمان طلب نمود تا امام
حسن آهسته گفت بار خدایا تو بلای این سه نفر را
از سر ما دور گردان و امام در دعا بود اسب از کجا
بود اما در انتظار جان بود [illegible] دیگر [illegible] بگفته
آغاز سفاهت کرد و نیز در انتظار جان
خبر بکیس ابن حرمان رسیده [illegible]
[illegible] گفت ایها [illegible]